کتاب ... میرزا رفیع

... جام جم ...

... سبحانه

قال رسول الله صلی الله علیه و آله سبحانه

... القدوس سبحانه ملک السبوح سبحانه

... رسول الله صلی الله علیه و آله سبحا...

... القدوس سبحانه ... السبوح

... کتاب ...

نیست انگشت را بحرفش راه | مگر از لا اله الا الله
خرد ادراک ذات او نکند | وهم درک صفات او نکند
دور و نزدیک و آشکار و نهان | گرد کار جهانیان و جهان
همه گردن بیان عالم غیب | سر فرو برده زین دقیقه بجیب
هر چه کرد و کند درین دو سرا | کس ندارد مجال چون و چرا
از حدیث چه و چگونه و چند | همتش کرده بر زبانها بند
ای منزه جمالت از کم و کاست | هر چه دور از هوای تو نه رواست
راز پنهان و آفرینش تو | نتوان دید جز به بینش تو
در نهان نهان نهفته رخت | در عیان همچو گل شکفته رخت
خالق هر چه بود و هست توئی | انکه بگشود و انکه بست توئی
بر نبستی دری که نگشودی | هستی امروز و باشی و بودی
از عدم در وجود می آری | پیش خود در سجود می آری
نه ز بی آلتی تو بی هستی هست | به ز بی عادتی تو بی هستی هست
ما چه پوشیم اگر نباشی تو | چه خوریم ار نه رزق باشی تو
نتوانیم گفت و نیست شکی | شکر نعمت ز صد هزار یکی

و

بسم الله الرحمن الرحیم

جام جم اوحدی

قل هو الله لا احد تعال | من له الحمد دائما متعال
احد غیر و حی باحد | صمد لم یلد و لم یولد
انکه هست اسم اعظمش مطلق | حی قیوم زد زمره حق
انکه فوقیتش مکانی نیست | وانکه کیفیتش زمانی نیست
انکه بی نام او نگشت تمام | نام حی ذی الجلال والاکرام
انکه بیرون ز جوهر و عرضست | وانکه فارغ ز صحت و مرضست
انکه نابود دیار و جنبش است | انکه تا هست فرد و خفتن بدست
آن کز آب سفید و خاک سیاه | صنع او آفتاب ساز و ماه
انکه متواریست این دل کاو | وانکه چون نیک بنگری همه اوست
نام او خارج از عبارت ماست | ذات او فارغ از اشارت ماست

نیست

کس خبر دار کنه ذات تو نیست / فکر کس واقف صفات تو نیست
عرش کم در بلندکاری تو / فرش در موکب عماری تو
ای تو بیچون چگونه دانندت / چیستی بر چه اسم خوانندت
عقل ذات ترا چه نام نهد / فکرت اینجا چگونه گام نهد
نیست جای تو در چه جایی تو / همزبانی تو خود گوای تو
قدرتت در عدد نمی‌گنجد / قدر در رسم و حد نمی‌گنجد
رخت از نور خود برآورده / پیش دلها هزار و یک پرده
دل ز بوی تو بوی جان شنود / جان چگوید ترا همان شنود
رحمت و نعمت پاینده / لایزال از تو خیر زاینده
چونکه ذات تو بیکران باشد / کس چگوید ترا که آن باشد
نه بذات تو اسم درگنجد / نه بکنجت طلسم درگنجد
بسمو تو چون نه بویندیم / سمت و اسم بر تو چون بندیم
چون نه بیند کسی تمام ترا / چون بداند که چیست نام ترا
اسم را نام زد برند نورت / چه طلسمی که چشم بد دورت
ذات و اسم تو هر دو با جد است / عقل در جستنش تماشید است

اوحدی

اوحدی این نه بر شمار است / او بدیدار و دید ما یار است
در تو و دیدن تو خیری نیست / ورنه در کاینات غیری نیست
نیست گر تنگ نیکری جانی / در جهان ذره از و خالی
تخم عشق کم خریدار است / ورنه معشوق پس پدیدار است
آشنایش کرا و چه بایست جست / تا بدانی که روی اندر کیست
دوست نادیده دست [illegible] نهی / [illegible] دست بر چه نهی
اندرین ره تو پرده کاری / هم تو باشی که پرده برداری
گر دهد این حکایت اندر دست / ما نخوانیم جز حکایت دوست

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خرد را تو کار سازنده / جان و تن را تو دل نوازنده
در صفات تو محو شد فهمم / گم شد اندر تو راه معرفتم
روشنایی بخش جان خرم / از در خویشتن مکن دورم
از شعله نور در دماغم ریز / زینت آن نشسته در چراغم ریز
من به چشم چه در نظر باشی / راه یابم چو راهبر باشی
نه بجایی چرا ندانم دید / تماشای کجا توانم دید

گرچه شد مدتی که در راهم   همچنان در هبوط این چاهم

از پس پرده میکنم بازی   تا مگر پرده بر اندازی

بر درت بی ادب زدم انگشت   حلقه سان خم ز خجلتم پشت

تا ز در حلقه را در آورم   میزنم آه و اشک میریزم

بتو می نالم ای پناهم تو   مگر آری دگر رهایم تو

سرم از راه شد براه آرش   دست من گیر و در پناه آرش

یا منی درد سر چه می خواهم   چون تو دارم دگر چه میخواهم

کرمت چون ز من بریده شد   چه به بینم دگر که دیده شد

بچه دار ز انکه با خشم ندبی   تو بچوب خودم بکن ادبی

با چنینت داغ بندگی که مرا   سیر خود چه کردم از جیب درشت

از تو کشت استخوان من پر مغز   گرچه کاری نیاید از من نغز

باد نخوت برون کن از حلقم   متصف کن بفیض با کلم

روشنم کن چو روز شب خیزان   بشنوم بین وجود دیگران

چو بر اندیشم از تو اندر حال   مرغ اندیشه را بریزد بال

تو بگوئی مرا مجال است این   باز پرسی ز من محال است این

تا صدوشت

تا صدوشت مرا قدم بچکند   آن وجود اندرین عدم بچکند

دیر شد کز دکان گریخته‌ام   آب روئی که بود در یخته‌ام

خجلم من ز بینوائی خویش   شرمسار از گریز پائی خویش

وه که از کار خود چه تنگدلم   بنمیرم ز غم چه تنگ دلم

سود دیدم ضرر بیان کردم   گنجم آشفته شد زیان کردم

دلم از کار من بجان آمد   هم ز من بر من این زیان آمد

جگرم خون شد از پریشانی   آه ازین جان سخت بنیانی

کشته حیرت ورق سیاه از من   من کجا میروم که آه از من

شکستی چون چه کار کند   تا از خود کسی شمار کند

بچراغ تو من بچاه افتم   دست من گیر تا براه افتم

جز عطای تو پای مردم نیست   غیر ازین اشک و روی زردم نیست

از تو عذر گناه می خواهم   چو تو گفتی گواه می خواهم

دست حاجت کشیده سر در پیش   آمدم بر درت من درویش

کرم رحمت تو گرد دست   ور نه اسباب ناامیدی هست

بکشد عذر هیچ در هیچم   که ز گرد ره خویش بر پیچم

نتوانستم آنچه فرمودی بتوانم بمن چو بنمودی
گر ببخشی تو جای آن دارم ور بسوزی سزای آن دارم
غم ما خور که از غمت شادیم جهل از دستمان که افتادیم
گر چراغی براه ما داری بدر آییم ازین شب تاری
ما چه داریم کان نه داده تست چه نهد کس که نانهاده تست
نه نهایت علاج کن رنجم دستگاری و رستگاری آن گنجم
دست و دامن گشاده می آیم هر دوان چون پیاده می آیم
چون گریزم که پای راهم نیست چه نشینم که دستگاهم نیست
گرچه دانم که نیک و بد کردم جستوان کرد جو که خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش راه گم کرده ام براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی جاودان خط رندگیم دهی
دل من خوش کن از جمال خود گردنم برکن از حمایل خود
کار من پیش تست پیشم خوان خاک پای سگان خویشم خوان
با وفا عهد کن روانم را همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ساغری میم درده که من امشب نمی روم در ده

می دوم در پی تو سرگشته تا به پایان برم سررشته
من ازین داوری بیازارم تو فرستاده تو باز آرم
چون نشستند در سرم متری نغز دانی تو کمتر از نغزی
عشق و دیوانگی و سرمستی کرد بازم بدین تهی دستی
کردگارا بحرمت نیکان که در آرم بسلک نزدیکان
رشته آز برکش از جانم بنیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن در نقاد سخن دلیرم کن

صح

در آداب التماس

اوحدی گر سر لجاجت نیست رو نخواهی که خواست حاجت نیست
باغ و خرمن چه خواهی و ده ازو زر چه خواهی که باشدان پی ازو
تو ازو وقت حاجتی وا خواه کو نماید بهر مرادت راه
گر مریدی خدا و مرادت هست ور خدا جویی این ارادت هست
هر که بی او رود فرو ماند خیر و نیکو ز بر و گر او ماند
او نشوی گر ز خود فنا گردی تو نمانی چو آشنا گردی
مرغ آن باغ صید این دانه است آنچه کردی طلب درین خانه است

زلف معشوقه زیر شانهٔ تست   تیر آن شست بر نشانهٔ تست
بخود آنجا کسی نداند رفت   بخدا باشد از تو اندر رفت
هرچه اندر جهان او باشد   یا خود او یا از آن او باشد
خرد اندر جهان او نرسد   علم بر آستان او نرسد
با تو عقل ارچه پس دراز استند   از تو در نیمه راه باز استند
گر بخواند خدا ندانی تو   که ز نقاش در گمانی تو
صورتی را اگر نبود خبر   نقش دیوار دان و صورت در
ما نباشیم وین جلال بود   لم یزل بود و لایزال بود
تا تو این جاه و جای را بینی   بخدا گر خدای را بینی
زتو او یک نفس جدا نبود   تو ندیدی گناه گنکا نبود
راه خود کس بخود نرفت اینجا   از محمد توان رسید آنجا

در نعت حضرت رسالت پناه ص ع

عاشقی خیز و حلقه بر در زن   دست در دامن پیمبر زن
حب این خواجه با خرد تو بس   نظر او دوای درد تو بس
اوست معنی و این دگرها نام   پخته او بود این دگرها خام

اگر

انکه از اصطفا بر افلاک کند   در ره مصطفی کم از خاک کند
هر کسی در پی شکاری تاخت   بر نشان تیر رست او انداخت
از در او توان رسید بکام   دیگر از اهل برون در و بام
اوست در کاینات مرد و فرد   او خداوند دین و صاحب درد
مهر آدم پیمبر نامه اوست   درج ادریس درج خامه اوست
سبعه در پیش او میان بسته   زنگ ناقوس را زبان بسته
بر سر او ز رنگ نامی تاج   همه شبهای او شب معراج
پیش او خود مکن حکایت شب   او چراغ انگهی حکایت شب
گوهر چار عقد و نه درج اوست   اختر پنج رکن و شش برج اوست   درج
شقه عرش عطف دامانش   بلکه از زهره غلامانش
انکه مه بشکند به نیم انگشت   آفتابش چه باشد اندر مشت
وانکه در دست اوست ماه فلک   پایش آسان رود براه فلک
شب معراج کوس مهر زده   خیمه بر تارک سپهر زده
گذر از تیر و از زحل کرده   مشکل هفت چرخ حل کرده
سر بسر حلها بدانسته   شرح و تفصیل آن توانسته

در دمی شد نود هزار سخن | کشف بر جان او ز عالم کن
بر می رفته باز گردیده | روی او را بچشم سر دیده
میم احمد چو از میان برخواست | سبقتش خود احد بماند راست
راه دان اوست چرخش ساز | هر چه او آرد دلیلش ساز
ای فلک موکب ستاره حشر | وی ز بشرت گشاده روی بشر
هاشمی نسبت قریشی اصل | ابطحی طینت تهامی فصل
عالم نصرتت ز عالم نور | زیرک لشکرت صبا و دبور
چرخ نه پایه پای منبر تو | بر سر عرش پای منبر تو
معجزت سنگ را زبان بخشد | بوی خلقت بمرده جان بخشد
از تو یک امتی تمام بود | روز محشر که بار عام بود
بگرفته بنور شمع یقین | ذوالفقار علی ز صدر زمین
زایزد و ما درود چون باران | بر روان تو باد و بر یاران

ضراعت در صورت قسم

ای بمهر تو آسمان در بند | یادمن کن چو میدهم سوگند
بزمانی که عقد دین بستی | بزمینی که اندر و هستی

بزبان

بزبان قمر شکن که تراست | بزبان شکر شکن که تراست
بدو گیسوی مشک پیوندت | بدو چشم سیاه دلبندت
بنماز شب و قیام و قعود | بدعا و برو رکوع و سجود
باذان و بمسجد و محراب | بوضو کردن و طهارت و آب
بشب هجرت و حمایت غار | بدم عنکبوت و صحبت یار
بعروج ملک نوشتن تو | بعروج و باز گشتن تو
بشهادت که رفت در اسلام | بصلوة و زکوة و حج و صیام
در قناعت به نیم سیری تو | در شجاعت بدان دلیری تو
ببراق و برفرف راهت | بوصول و بقرب شاهت
بوقار تو در نزول ملک | بشکوه تو بر عقول فلک
بحدیث حیات پیوندت | بجگرگوشگان دلبندت
بشهیدان کربلا رفسوس | بستم کشتگان مشهد طوس
بچهل مرد و چار مرد انه | بدو صحابه و دو هم خانه
بدو چشم سرشک بارت را | ببزرگان دین و یارت را
بحق تو در حدیث و کلام | بحق تو در شفاعت عام

بفتوحات بوقبیس و حری | بثریا که تابش سری
به صیام و بیرد باری تو | بقیام شب و بزاری تو
بجمال حسن که در عهدت | برخ زهجیله در مهدت
بدل کعبه و بناف زمین | بکتاب و بجبرئیل امین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن | بسکون و مجاوران دو رکن
بصفا و بمروه و عرفات | بمه و مهر و عرش و کرسی و ذات
که مکن زان در او حدی را دور | یار مندیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد یا فاش | نیست اندیشه تو او را باش
زین گرانجانی و سبک پایی | هیچ غم نیست گر تو او رایی
تو بعصیر طاعتش منگر | بعصور بضاعتش منگر
زکرم کمتر نگارش کن | در دو گیتی بزرگوارش کن

در ستایش خسرو

ای نخستینه فیض عالم جود | اولین نسخه سواد وجود
روح در مکتب تو آموزای | ابد از بدو مدتت روزی
آسمان تراست در سایه | افتاب سپهر نه پایه

لنگر

لنگر کشتی نفوس تویی | مسعد اختر نفوس تویی
هر که دور از تو دور از نیکی | وانکه نزد تو یافت نزدیکی
نیست راه از تو تا بعلة تو | بجز از پیش او و قلت تو
ابد از ایجاد علت اولی | نیست بالاتر از تو معلولی
فطرت کرده تربیت جان را | یار او کرده نور ایمان را
پیش رخ بسته ز قاف نقاب | نی زر نگار گوهر یاب
کوس نه چرخ بر اشارت تست | کاخ هفت اختر از عمارت تست
زیرک لشکر وجود تویی | قاید کاروان جود تویی
دین ز حفظ تو پایدار بود | دل ز بوی تو با وقار بود
لشکر روح را امیری تو | همه طفلند خلق و پیری تو
ای ز چرخ و سروش بالاتر | از تو گوهر تراد و والاتر
مددی ده که دیو رخم داد | جان من شو که تن شکنجه داد
کارگاه من از تو بر کارست | تا نیابی مراجه معدار ست
سایه خود مدار دور از من | میرای محض نور نور از من
بعلک راه دور دانم را | فکی کن بعلم جانم را

...ت از ذوق و الیام بری | نفست از شهوت و جفای بری
...نست مبنی تمام انجم تو | ز اعتدال مزاج انجم تو
...رخ در آسود کی نداری هیچ | خبر از سود کی نداری هیچ
...یکتی در جهان ار سوی تو است | خواهش خود مکن نکوی را است
...ی از سر دورت آگه نیست | هیچ دانا ز عورت آگه نیست
...ر نداری که آیمت بر بام | سر نداری که آیی اندر دام
...پیوستند این بتان ز نگارک | که در آغوششان کشیدی تنگ
...شان دلپذیر و جان افروز | گوهر تاجشان جهان افروز
...رقشان بر نسیم بخشانی | افسر و تاج حال دو یابی
...ایم این شمعها فروزنده | بکلاهند هیچ و سوزنده
...سبزه این چمن در وده شد | و ز بهارش گلی بلوده شد
...عروسان کهنه کاشانه | خوش فرامنده خانه در خانه
...ر سر هر کرشمه شان کاری | هر نکه کردنی و یا زاری
...نیق خیمه کارسازستند | چیست و چابک خیال بازستند
...نه کم گوی و بر نیوشنده | مهره بیدا و چهره پوشنده

در تسبیح

وی فلک ای قیره رقم در رنگ | کز جهانم همی زدایی زنگ
کارگاه طراز کونی تو | کس نداند که از چه لونی تو
بود پیدا ز تست و آنچه نهان | بتو گویی حوالت است ایشان
یاده گر خورده زلی است | که چو فرزین همی روی چپ و راست
در تو این گردش چنین دایم | هم ز سر وقتیست تا ساتی قایم
مینماید که نطق و جان هست | روشنی داری و روان هست
گرچه دانا بعمر برت گفت | رو که از صد کلت یکی نه گفت
در چه کاری که چند در نگ نیست | یا چه خبری که هیچ رنگت نیست
دیده آب معلقت خواند | وهم دریای رحمتت خواند
هم بدشت تو گاو در علف | هم بکوه تو کرگ در کله
فارغ از نقره و حشامی تو | دور از انبوه و از دخامی تو
تو و آن اختران چون ژاله | باغ بر میوه دشت پر لاله
جوهرت را عرض زمین و زمان | روشنت را عرض همین و همان
چار عنصر ز گردشت زاده | تیره و روشن و تر و ماده

در تسبیح

شت

در شبستان چرخ دولابی / چشمشان گشته مست بی‌خوابی
همه چشم و چراغ این دیرند / راهبان آبگینه در سیرند
متنفر ز نقشهای ردی / متوجه بحضرت احدی
دیده از نور بس گرفته عجب / رب خود را ندیده لاریب
سر بسر جانوش و خوش خوانند / همه جوینده اله خوانند
گرچه از داد و ده جدا باشند / هر دو سایهٔ خدا باشند

در ستایش سلطان ابوسعید

در جهان تا که سایه هست است / چو رها شد سایه در جهات
دو جهان را صلای عید زدند / سکه بر نام بوسعید زدند
حضرت خورشید شد در ایامش / نام سلطان محمد از نامش
داور داد و ده بهادرخان / که نیامد نظیر او بجهان
شاه کشورطراز والاطرز / شاه دانانواز دانش ورز
شاه توفیق جوی صافی کیش / شاه تحقیق گوی صوفی کیش
شاه شب زنده دار عزلت جوی / شاه پاکیزه خلوت کم گوی
صمت و تقلیل و عزلت و سهر / که اساس ولایت است و ظفر

هر کسی را

هر کسی را که این صفات ازلیست / در کرامات پادشاه و ولیست
این یقین درست گو هست / شیخ و گر زی چه بایدش در دست
دشمنش گر هزار کس باشد / زو سر تازیانه بس باشد
زنده را که او تهی است ز زیست / گر کرامات هست این حجت
وانکه رفتار درش نیابد باز / ما بسی دیده دیده ایم این راز
وانکه را دوست داشت خسرو روی / همچو زینت کام شد بشوی
چکنی از جنید و شبهش یاد / اینچنان هم جنید و هم بغداد
مرشد دین طریقت او بس / کاشف حق حقیقت او بس
حال این شاه اگر ز من پرسی / چتر بلیست بر سر کرسی
همه علمی بکام دانسته / سر گیتی تمام دانسته
قمری رخ عطاردی خانه / پارسی خط و الیغری نامه
در حسنش ز عصمت مهدی / گشته پیدا ظهور هم عهدی
نام مهدی ز مهد مشتق شد / عصمت شاه مهد مطلق شد
بر خلایق ز بس بلندی را / روی او را عزیز کرده خدا
هر که نامش آشنا گردید / همه حاجات او روا گردید

چرخ بسته میان بطاعت او / بحر محتاج استطاعت او
در چمن گفته بلبل و قمری / مدح این گلبن او لولا کی
عقل همسای او ندارد یاد / چرخ مانند او ندید و نزاد
وصفش برده نام تیر و علم / در کفش دیده کام تیغ و قلم
فتح بارایش بهر رایی / ملک بگرفته ماه تا ماهی
از دلش جمله داد و دین زاید / ملک را خود ملک چنین باید
جاودان باد برخوردار ز بخت / شاه بغداد و وارث کی تخت
شر عین الکمال بادا دور / از چنین شاه و از چنین دستور

تمامی این ستایش بر سبیل اشتراک

خسروی طاهر و وزیری پاک / هر دو در دین حصار و هلاک
آن فلک را کشیده انور سلک / وین جهان را نظام داده بکلک
آن چو ماهست بر سپهر جلال / وین چو مهر است در جهان کمال
شب فتن از فروغ این شده روز / دل کفر از شعاع آن پرسوز
هرچه این گفت او خلاف نکرد / وانچه او این جز اعتراف نکرد
تن این دل شده و دل این جان / جان آن سال و مه بر جانان

زهره

زهره در بزم آن گرانمگی / ماه با عزم این کمین لنگی
قول او را براستی پیوند / غزلی این مخالفان ز اسپند
دل ز تصنیف این پر کرب و نوا / حکم تالیف این روان و روا
او بشاهی فلک گزیده درنگ / وی بمیری زمانه وارد تنگ
تیغ این منهی رموز ظفر / کلک آن محرز کنوز قدر
آن بیغداد عشق عمارت کن / وین به ترتیب دین عمارت کن
سر این با خدا و خلق درست / سیر آن در رضای خالق جست
هر زمان فکر آن و طرزی نو / هر زمان بخت این و ارزی نو
دو جهانند هر یکی بهنر / بل دو جانند و تنی مضمر
تحت یکسند چشم بد زیشان دور / با هم این پادشاه و این دستور

در ستایش خواجه غیاث الدین محمد وزیر اعظم

صاحب ابر دست دریا کف / یم عباد عبد آصف صف
کار فرمای بخت فرخ شید / بو المجاهد محمد ابن رشید
ملجا ملت و ملاذ عباد / زبدهٔ چار عنصر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاه / خاوری شهر و جاودانی شاه

هشتم هفت کوکب معلوم ... پنجم چار گوهر معصوم

رای او بیت و آن دراست شاه ... روی او قبله امیر و سپاه

دین و دنیا دو مهر آز و فلک ... رقبت او رقاب را مالک

لشکر فضل را مبارز اوست ... خلق خشنود جمله با زر او

کف او را دو کون یکشبه خرج ... در سه انگشت او سه گیتی درج

دل و دستش بداد و داد جهان ... در سر او زرفت باد جهان

مال را ما بمال دستش کرد ... مکر دنیا بدید پشتش کرد

سفرهٔ چرخ نان شطرنجی ... حیثیت تا در سماط آن سنجی

پیکر فردی و نکوکاری ... کرده از ترک او کله داری

داده پرسش زراه دستوری ... جام می را سبک دستوری

عقل کلی گرفته دانش پند ... زان شفابخش کلک قانون شد

عین منت صورت دانش ... عمدهٔ راستی اشاراتش

کرده بر تخت نیک تدبیری ... رفت رحمتش جهانگیری

بعیاری که نقد او سنجند ... نقرهٔ مهر و ماه ده پنجند

جمع بستند دخل او با خرج ... آسمان و زمین در او شده درج

کشور

کشور جور و ظلم غارت کرد ... ملک از روی در عمارت کرد

برده از روی برگرفت هنر ... زنده کانی زسر گرفت هنر

دشمنان را فکنده در ریشه ... همت او وجود بود در پیشه

کار او سر بسر کرامات است ... ذات او سالک مقامات است

همچو برجیس در فضای سپهر ... ترک ترکش سپرده تارک مهر

زیج مهر است رای رخشانش ... رصد ماه در گریبانش

ای بتحریر دفتر و نامه ... از ری نقش و مانوی خامه

آسمان چیست عطف دامانت ... خواجگی منصب غلامانت

سلطنت سایهٔ صدارت تو ... نه فلک مسند وزارت تو

قلمت مشکبیز و غالیه سای ... قلمت شهرگیر و قلعه گشای

لوح محفوظ طبع دراکت ... عرش ملفوظ خاطر پاکت

اندرین آب جز نوح بوی ... واندرین دامگه [illegible] بوی

تا درین نی کشید چنگ نوشت ... عود چون چنگ بر کنار نشست

تیر خطی نوشت در ملکی ... تا بنان تو کند [illegible]

زیج ها مانست روزنامهٔ تست ... عود چون چنگ بر کنارهٔ تست

نافهٔ آهوان سنبل چو | کرده طیب از نسیم زلف تو جو
دشمنانت چو برف از آن گدازند | کز چو یخ جمله سایه پرورده
با سر شیر بوده کم ستیزی تو | خون دشمن بدو نه زیری تو
بشکنی گر ز حکم بر تابی | محور این دو قطب دولابی
از طریق سخاوت و حقا | هر نه دمیت چو کوکب دری
قلمت نقش بند دفتر کن | کرمت ضامن عروج سخن
برگ لشکر تو قطب شمال | پرچم رایت تو جرم هلال
جفت طاق در تو طاق ملک | آستانت برآورد رواق فلک
عرش بلقیس کرسی حرمت | خاتم جم نشیمنهٔ کمت
داد دنیا تو دادی و دین هم | لاجرم آن ببرده این هم
کس درین عرصهٔ بلند هوا | سخنی چون تو نیست کام روا
چه بود گر ز داه دلجویی | قلمت چون کند سخن گویی
بهمان سخن کرمی سازد | سخن اوحدی در اندازد
ای بحق خاتم اندر انگشتت | رست یاد ازبلا ز برادران پشتت
باش جاوید خرم و خندان | زان فروزنده روی فرزندان

همت

همت چون جای تو سرای سرور | کم مباد ایمنی ز جای تو دور

در صفت سرای معمور

ای همایون سرای فرخنده | کرشد از زر و نقد طرب زنده
طاق کسری ز دو قرب کسر بست | هشت جنت ز گلشنت بهر
خاکت از مشک و سنگت از گوهر | باد تست از خلد و آبت از کوثر
کوه بیموده سنگ و بر بخته | بهر فرش تو تخته بر تخته
با زر شمسهٔ تو دریاری | لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهر خورده | مال قارون بدم فرو برده
گچ بام تو نه سپهر دور | از ده کهکشان کشیده بشور
کرده با شاخ گلبنت ز فلک | شاخ طوبی خطاب طوبی لک
نقش بندان کن بکنده گری | بر درت کرده عمر خود سپری
در تکیهٔ این رواق بالنده | پشت ماهی بگاو نالنده
ماه ازین طارم زمین مرکز | در دم آفتاب آجر پز
صحن معمورت آسمان سپهر | سقف مرفوعت آسمانه مهر
چون ز سرخاب روی شاهد شنگ | داده سرخابت را جمال تو رنگ
کار سنگ از تو چون نگار شده | جام با سنگ سازگار شده

صفت مسجد جامع

ای گرامی بهشت مسجد نام / خلد خاصی ز روح و جنت عام
شاه دیوارت ای نگارین حجر / بن و بیخ کنشت کنده و دیر
از تو دین را نظام خواهد بود / در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیده موذن بام / دیده زین سوی صبح وان سو شام
از ستونهات بیستون سنگی / وز طبقهات آسمان زنگی
مسافر درین سرای غرور / منبرت سدره را نموده ز دور
بتو گردون ارادت آورده / در تو کبران شهادت آورده
کرده هر شب ز کهکشان خیلی / در هوای تو ماه قندیلی
زیر آن قبهای خرگاهی / در عرق رفته گاو و یا ماهی
ناوج مقصوره تو جنس ملک / اعتراف قصور کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره / مسجد بصره را بصر خیره
طور در طور با بهای تو درج / قاف در کاف گنبدت شده خرج
ماه تو مرغ وقت و ساعت تو / جمع کرده پای جماعت تو
دین نهاده بپشتی روی دیوارت / کرده اسلام پشتگی را حارت

در صفت خانقاه و مدرسه

ای در علم و خانه دستور / چشم بد باد از آستان تو دور
رفته بر خط استوا عرشت / همدم حطه بقا فرشت
کوه پیش درت کمر بسته / زیر بارت زمین جگر خسته
برده ابداعیان کن فیکون / چار حدت ز شش جهت بیرون
در حصار تو گنبد گردون / کوتوال تو همت مردان
شد سعادت طلایه بر تبریز / تا فکندی تو سایه بر تبریز
از پی ضبط سفره و خوانت / تا مهیا شود سبک نانت
آسمان گشته و کوکبی انبوه / آسیابان بر آب بلبان کوه
مال تبریز خرج خوان تو شت / بال سرخاب راتوان تو منت
هر که رخ در رخ سپاس نهد / در جهان این چنین اساس نهد

در حسب حال خود گوید

چون مزاج جهان بد استم / نشدم غره تا تو انستم
کار من گوشه و کناری بود / راستی را شکرف کاری بود
ماه را قدر من نهان گفتی / زهره را خود ببین چها گفتی
آنکه مهرش نباید اندر چشم / شاید ار گیرد از عطارد خشم

منزلم مکه مبارک بود   منزلم از عرصه تبارک بود
دل من با ملک برار شده   جانم از جسم بی نیاز شده
دیر در قدس و سیر در لاهوت   از اباء واپت ساخته قوة
بوقبیس وحری درون حرمم   بولهب در زبانه سحقم
منکر گشته قلب ویار شده   قالبم عنکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل   کف موسی بیا علم واصل
نفس من ز نور خوان گشته   نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح کرما کرم   داشت از آتش مریم شرم
هم زمانم نوازشی تازه   چرخ از آواز من پر آوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود   زور عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نگستردم   مالش کس نکرد در بندم
چشم زخمی کمال من برسید   تیر نقصی ببال من برسید
عبرت روزگار یادم داد   دادم آن روزگار نیک بیاد
دو سه درویش را لجن پیوست   رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم بجان آورد   بضرورتم در میان آورد

تا شدم

تا شدم کنج دست وگاه شکم   پدر خلق می دوم که درم
چند پرسی نشان من که کجاست   کم شد این پی چه بوئی از خبر ولاست
مدتی شد که از وطن دورم   غربتم رنجه کرد و رنجورم
دل من تا ب سینه تنگی یافت   جانم از غصه بار سنگی یافت
رخت خود در خرابه بردم   زان دل افسرده کان بغیر دم
سخنم را در او رواج نبود   ور خرابی بر و خراج نبود
بسه شعر جان همی دادم   گاه کاهیش نیان همی دادم
یا چنان قوم دستگاهی سهل   ساز کاریست کار مردم اهل
کر نبودی شکوه یکدو بزرگ   اندر آن فقرتم بخوردی گرگ
در چنین فقر نام او بیها   خضعت و جیتی لواد بها
صدر مشروح و صدر چاک زده   سالها آه سوزناک زده
منتظر تا سحر شود شامم   زنگ ریع زبی تاید از بامم
خیر منعمی شنیده شود   هوشمندی ز دور دیده شود
تا گرفته صحبت رتبت خواجه   سروری راطراز دیباچه
مسندش سند ملک دادی شد   فلکش حامل عماری شد

اختری طالعم بلندی یافت　　کارم از بخت روزمندی یافت
غم دل روی در رمیدن کرد　　فتنه آهنگ آرمیدن کرد
شب سروشی بصورت مردم　　قال یا ایها المزمل قم
ای کلیم سخن کلامت کو　　جم جهانگیر گشت جامت کو
کرمش در گشود و خوان انداخت　　لطفش آوازه در جهان انداخت
چه نشینی که وقت کار آمد　　گل امیدها ببار آمد
مرد کاری حدیث مردان کن　　جام پر گشت دور گردان کن
کارت از دست اگرچه رفت بکوش　　وین قدح را بیاد خواجه بنوش

در تخلص کتاب باسم وزیر بن الوزیر محمد بن رشید

کاهن از حکم زیجهای کهن　　طالع وقت را نگاهی کن
بنمود از رست لی بمکتش　　راز این طفل نورسیده ببین
که قوی حال بازوی نظر رفت　　کوکبش در هبوط یا بشرفست
در جهان بر چه حال خواهد بود　　از چه چیزش وبال خواهد بود
بود او ز سیر این اجرام　　سر هیلاج و کدخدا و سهام
کوکبا وز کوکب دستور　　بنگر اینک تا نباشد دور

تا بدانیم

تا بدانیم و دل در او بندیم　　نسخهای عشق در پیوندیم
بچه میمانی ای حدیقه نور　　لب شکر فی که چشم بد ز تو دور
بنبات حسن هر تو بیدی　　همچو روی حسنان همی خندی
تا شکفت گل بهشتی تو　　از شکفتی مگر بهشتی تو
ای فتوح دل بحر خرم　　قرة العین خاطر پر غم
فرح وصل تو بار نامه دین　　باب نصلت طراز جامه دین
از بهار تو تازه دل جانها　　وز بهار تو روشن ایمانها
ز تو طبعم بدست شد خرمی　　کرده بر فرق عقل گل ریزی
بر زمین از سپهر پیغامی　　زین مباهات جام جم نامی
روشنیهایت علم از تو رست　　چه نوشتم بنام دستورت
خواجه با دم مکرم خبریست　　که بهم سخن عزیزیست
حیف باشد چنین سخن سنجی　　بی نصیب آنکه از جهان پنجی
لطفش از هر کسی خبر یافت　　کم از بخت من که در خوابست
از درختی بدان طربناکی　　چه کم از سایه برین خاکی
نی فکندم بغیبه را دریم　　گر برا ورسد ندارد غم

ای مباهات من در ایامت / افتخار صدهزار از منت
در جهان کس تویی بگویم فاش / منم آن هیچکس که من باش
زان دل ابر ساز دریا کن / التفاتی بجانب ما کن
مایه داری و میتوانی امروز / غم بر آن خور اگر توانی امروز
شوان کم چنین میپنداری / که نه بهتر بزم نه شه ازی
گوشه دارم که چون کمان چون تیر / گوش دارم که مستمندم و پیر
هست بر موجبت قبالهٔ من / دوسه درویش در حوالهٔ من
آن تعلق چه پای بندم کرد / حلقی در حلقه کمندم کرد
من از آن تو ام خوهی امل / غم ایشان بخور غم من سهل
ز کرمشان چو خادمان بنواز / یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن در گشا کشم مگذار / گرچه خادم همی کشندم زار
خاک آن خادمان نیجایه / به ازین خادمان بی مایه
فکرت من نهاد دیوانی / که کارد ز حاصلش نانی
یار تا کن چنین غریوانم / یا بریچ اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان / کرنشاید دو صاحب دیوان

تاکنون

تاکنون گرچه چرخ سعله نهاد / همچو آن دست بوس دست نداد
بکجا پی زد و رسا خرام / هوس عاشقانه باخرام
از دعای نبوده ام خالی / بگذرانم گواه این حالی
پای رفتن نبود در دستم / ورنه بر من گرفت نشستم
بعد ازین چون قلم بسر کوشم / کاغذین جامه بر پوشم
علم جامه جمله قصه داد / وانذر و کرده غصه خود یاد
بکرم کاغذی شود روزی / بر سر آن غیاث دین سوزی
اوحدی کو دهد بهر کس کام / اوحدی را بدست داد این جام
جامش از شاه چون بدست آمد / گرچه دیر آمد نیست چپ آمد
او چو در پرده درست کمال / پشت آورد کار نامهٔ حال
روبخشش ده ازنه رفت انبار / بر سر گنج خویش چون مار
نقصی هم بکار ما پرداز / گر چو بحیروم نه بینی باز
جام بستان کی که می کر زرم مست / زانکه بی مستیم و بی بزم مست
جاودانت منی بگویم راست / سخن آنکه چنین سخن که مراست
دختر است خوب و نابغ و بکر / که نه ماه زاده اند از فکر

نشاید جز این سخن دل تنگ | که نماند چه نقش بر دل سنگ

مستانم ز خواجه مسید اند | هیچکس کش چنین نحق ماند

زود کارم بساز و کارم بین | شیر گیرم کن و نگارم بین

جرعهٔ زان کرم بجامم ریز | باده جود خود بکامم ریز

در دلیری اگر چه گستاخم | ور قلم بر عطش شد است از شرم

گرچه شوخیست این و پیشانی | توبه عذر این پریشانی

مگر این سروران که در پیشند | چون بفضل و هنر ز من بیشند

دور دارند ازین حروف انگشت | ترسدم در فش خود در مشت

در مصافات من سخن سنجم | بمصافم مبر که می‌رنجم

با غم عشق خلوتی دارم | وز بد و نیک سلوتی دارم

زان حضور آمد این نماز درست | کو مگر داین شکسته بار درست

ورز تو خالی مدار گنج را | تا نبوی مگر ترنجم را

جام جمشید می بری زنهار | عدل جمشید کن بلبل و نهار

صح

در طامات

ساقی از صاف نیست آن دردی | قدحی ده که خواب من برد

نیت

نیست صافی مهل که جوش کنم | جام دردم بده که نوش کنم

حقه شیشه صافها خوردند | درد و دردی بمن رها کردند

درد و دلی را بدرد دشنام | درد و هسته که درد و در جامم

اعتصای زمان ما این است | چنوان گرد ازان ما این است

گرچه آن دوستان ز دست شدند | حکسانان که زود مست شدند

عقلم از جان خویش سیر آمد | دور او پیش که دیر آمد ده

مست کم خوار در بیابانش | شب چو بیگه شود بخوابانش

جایش این به که جای خوابی نیست | ور خمارش کند شرابی نیست ار

سوز مرگ از جگر بد باشم | به از این جام تا بجود باشم

چو اجل در کشد بخود شکم | بنه این جام بر سر بنگم

تا چو آید دل از دهان بر لب | جام بر کف رویم و جان بر لب

صح

غزل

مطرب آخر تو نیز شادم کن | زان فراموش عهد یادم کن

زچه هرگز نکرد یاد از ما | آن پریچهره باد یاد از ما

یاد او کن ولی بنام دگر | تا بنوشیم یک دو جام دگر

چو درآمد رخش به پرده راز — خوش همیشه نگوی و پرده ساز
ور غزل خوانم از سینه غزال — غزل او هری بخوان در حال
گرچه او دلفروزتر باشد — سخنم پرسوزتر باشد
ور چه او ساکنست و آهسته — من بخدمت روم کمربسته
او بمن حکم کرد و فرمان تیر — من دوانش همیکنم فدا جان تیز
من شکایت کنم ولی به نیاز — او حکایت کند سراسر ناز
او چو دشمن همی کشد زارم — من بشادی کرد دوستی دارم
من غمش میکشم ببین زاری — او مرا میکشد بتیر باری
من کنم یاد او خلف کردم — او کند ترک من تلف کردم
گر کشیدم ز لعل او دستی — مست بودم یکسر بمستی
دوش می جستم از بتی کامی — چو بمن داد ازین عطا جامی
تشستم چو شیر دو بودم — کز این باده در گرو بودم
در دمن خورد که جنب دادم — تا بدانی که من چو می خوردم
جام من یافتی ز دست بده — تو چو نوشش کنی تهنیت ده ده (نوشی)
می کرو نیست قطره مرده — چون توان دادنش بهر بیرده

پیر این نشاه ملست و شیشه پر می کن — پای غم را بساغری پی کن
چون نهم جام آن نگار از دست — من کزین گونه رند باشم و مست
مستم از گوشه کوی عام چه غم — عاشقان را ز ننگ و نام چه غم
جرعه می ز جام من در کش — تا بجای و بدست می رو خوش
گر شود مجلس تو زینسان گرم — بعد ازینت نباید از کس شرم
چون تهی بینی نجسته باده خام — پخته را پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم — تا شناسی که پخته یا خامم
او حدیثهای سخن دراز کشید — شب تاریک پرده باز کشید
اندرین شهر چون ظریفی نیست — ور حریفان ما حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم — برهیم از وجود خود با هم
لاجرم جام خویش می نوشم — جامه بر جام خویش میپوشم
تو مبین آنکه نقل کم دارم — این بسی که جام جم دارم
خوان نقل هست نقل منت — خود محتاج نقل و نقل منت
زاده نیستست مستی من — پادشاهیست تنگدستی من
خوردم از عشق ساغر زیرا که — میروم آنک او فشان حیران

گر تو بر من ستم کنی ور داد | منم و عشق هرچه باداباد
باشد از عشق قوت مردان | آب و نان چیست قوت نادانان
دایهٔ دل چو سرفرازم کرد | عشق داد و به شیر بازم کرد
ای که اندر شکست ما کوشی | آشتی کن چو جام ما نوشی
گرچه کوتاه دیدهٔ ما هم | دور کن سنگ طعنه از جامم
خانه تاریک و وقت بیگاه است | ره بگردان که چاه در راه است
تشنه گرد جوی و چاه مگرد | راه جویی کن و ز راه مگرد
آب از این چشمهٔ سبیل بنوش | باده زین جام سلسبیل بنوش

سوالات از حقیقت کاینات

ای فرو ماندهٔ حقایق کن | نفسی رنج در دقایق کن
هرچه پرسم ترا بهانه مجوی | پیش من گر نشین و راست بگوی
این جهانی که اندرونی تو | چیست یا خود یکی بگوی تو
اصل این از کجا هویدا شد | بود یا خود نبود و پیدا شد
چون بحکمت از عدم پدید آمد | که درین گنج را کلید آمد
متحرک چراست چرخ بلند | از چه ساکن شد این زمین نژند

آن یکی

آن یکی گرم و گرد و گرد چراست | وین دگر با سکون و سرد چراست
این تف آب و باد و گرد از چیست | وین تر و خشک و گرم و سرد از چیست
به چه چیز این زمین قرار گرفت | خود چه این تخم و بیخ و بار گرفت
ظلمت این شب سیاه چیست | نور این آفتاب و ماه از چیست
از چه این قلعه سربلند آمد | که جدا چون و خانه چند آمد
چند از آن مادرند و چند پدر | چندشان دختر است و چند پسر
تو چه چیزی چه چو بهره چه کسی | زین سیری بخویش در چه رسی
ای خرد خود کجا و روح کدام | دل که و نفس را چه باشد نام
چون فتادی به شهر بیگانه | به چه کار آمدی درین خانه
این فرستادن سیم چیست | با تو گر هست این سخن بر چیست
از چه پرهیز و چیست اینجا | چه حجاب و که جاست اینجا
سازگاری و مردمی چه بود | آدم از کیست و آدمی چه بود
زندگانی چگونه باید کرد | منزل حکما را نمونه شاید کرد
خلق هر منزلی کدام بود | منزل اصل را چه نام بود
آنچه دیدی از سرگذشت بگوی | به چه چیز است بازگشت بگوی

چیست این دوزخ و بهشت کجاست / پرسش حال خوب و زشت کجاست
نعم و جان را عذاب چون باشد / هول یوم الحساب چون باشد
اصل اینها چو نیست جز یک حرف / از چه پیدا شد این نقود و حرف
کار این سخت مجازی نیست / باز دان این که کار بازی نیست
همه دانستنیست این به درست / گر ندانسته ای گناه از تست
بر آور اصول آن زین جام / تا مجموع برابری تام
اگر این نکتها ندانی تو / اندرین خاکدان بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود / از برای چنین شماری بود
ورنه این درد سر چه می بایست / همه خود بود هر چه می بایست
تو بدان آمدی که کار کنی / زجهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی / رنج بینی و درد سر یابی
چیست ناموس و آبروی بلند / کیست سالوس خویش بر چند
دانش این خواندست بتو / وز خدا این رسالتست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود / نسبت بیش و کم پدید شود
ترک این عالم فنا گوئی / ملک جاوید را ثنا گوئی

جز بعلم

جز بعلم این کجا توان دانست / نقش با علم هیچ سو نیست

در صفت علم

علم بالست مرغ جانت را / بر سپهر او برد روانت را
علم دل را ای جان باشد / سر بی علم بدگمان باشد
دل بی علم جسم بی نور است / مرد نادان ز مردمی دور است
علم علم بر برین بالا / تا برجی علم شوی والا
مبر از پای علم و دانش پی / تا نیفتی در سستی و تلخی
علم عقلست و نفس علم خدای / بیش ازین بیخودی مکن بخدای
زانچه بر خوان نوشت در تورات / شاخ علمست و میوه معلومات
نیست آب حیات جز دانش / نیست باب نجات جز دانش
هر که این آب خورد باقی ماند / چشم او در جمال ساقی ماند
مدد روح کن بدانش و دین / تا شوی هم عنان روح امین
دین بدانش بلند نام شود / دین بی علم کی تمام شود
نور علمست و علم پرتو عقل / روشنست این سخن چه حاجت نقل
علم داری مشو براه ذلیل / علم بس راه را چراغ و دلیل

چون چراغ از پیل پرسیدنی | هست در شب بهر سبب رسیدنی
علم نورست و جهل تاریکی | علم راهست بر دو بیک رکی
دانشست آب زندگانی خرد | خنک آن کآب زندگانی خورد
در پی کشف این و آن ز نفش | جز بدانش کجا توان رفتش
نقش بیداست گر بری پایش | عقل بازو و علم شهپرش
علم خود را مکن ز عقل جدا | تا بدانی که چیست علم هدا
تن بدانش برنشسته باید کرد | دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد | با چه عجبت به پیشگاه آرد
علم اگر قالبست گر جانست | هر چه دانی تو به ز نادانست
تن بی روح چیست مشتی گرد | روح بی علم چیست بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری | زان نهانی و زین پدیداری
جان دانسته گرچه کم بارست | با بدن بر فلک سوارست
ره ز چرخ فلک به پیش دوی | نه هم از علم یافت مهتوری
علم کشتی کند بر آب روان | وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی | بگذری ز آب شیر وار کشتی

سگ دانا

سگ دانا ز گاو نادان به | هنر در گذشت ز آزاده
شود از جهل مرد کاهل و سست | دانشش ورا دلیر سازد چست
گردش قبه چنین پرکار | ز تعلم بس عجیب بیار
وین همه کار و حرفت و پیشه | نه هم از دانشست و اندیشه
جهل کورست سر بچاه کشد | علم و بیند کی بماه کشد
دل چه کرد بعلم بیننده | راه جوید به آفریننده
چون بعلمش یقین درست شود | در عمل نامدار و چست شود
مرد بی علم حیف عمر بهتر | دیگ بی گوشت بی کرم بهتر :.
پوشش جاهل چه آتش خاشاک | زود مهلک شود گردد خاک
علم دیوانه بی خلل نبود | زانکه دیوانه را عمل نبود
علم راست رتبتی در جاه | که نگردد بر رستخیز تباه
علم را دزد برد نتواند | با جل بیشتر خرد نتواند
نه بسیل زمان خراب شود | نه بسیل زمین در آب شود
جوهر علم همچو زر باشد | گر چو شد کهنه تازه تر باشد
نفس را عقل مستفاد کند | علم از این بیشتر چه داد کند

آنچه در علم پیش می‌باید / دانش و انت خویش می‌باید

در مضمون کتاب گوید

نامه اولیاست این نامه / سیر او در شهر و بنگامه
اندرین نامه بدیع سرشت / راه دوزخ بوید و راه بهشت
نحو مبدأ و معاش معاد / اندرین چند بیت کردم یاد
صفت بر و صورت فاجر / حلیت دزد و حلیت تاجر
سخن بی‌تکلف و صلف / قری یا لی تبر قعت و کلف
فکر در گنجش نیاسیده / زا هبات حضور رسیده
نفس را این بشارتی چندند / بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم / واندرو نقش کل رقم کردم
تا چو رغبت کنی جهان دیدن / هرچه خواهی درو توان دیدن
بشناسی درو که شاه کجاست / منزل او کدام و راه کجاست
دشمن شاه را شکست از چیست / رنج دیوانه خواب مست از چیست
در این خانه را که یافت کلید / رخ این خانگی ز پرده که دید
چه مسافت ز گنج تا بطلسم / ورنه سمی چه مایه ره تا اسم

بازدانی

باز دانی مقید از مطلق / راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره نیفکند از د / غول رحمت بچه نیفکند از د
دور باشی ز مکرهای حقی / راه یابی بخلوت حقیقی
بتو گوید که آدمی چه بود / مرد چون نیست و مردمی چه بود
نخره ورام مرد غل نشوی / بضلال مبین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند / حالت از علم بی‌گمان ماند
بار فکر تو چشم باز کند / مرکب روح ترک و تاز کند
گول گشتت نباشد از جب و راست / باز یابی که منزل تو کجاست
دیده عبرتت گشاده شود / دلت از نقش غیر ساده شود
تو بتیجی چنین سوی واصل / واحدی را توانی حاصل
گر نشاید که عذر ما خواهی / دولت خواجه از خدا خواهی

در قیمت کتاب

دوش کردم بخرمی عزمی / که پای جام نو کنم بزمی
دل چو در خانه مست شد زین می / رخ بصحرا نهاد و من در پی
بنشستم چون بدشت آمد / جام بر هم کرد و می بکشت آمد

باده بخت بود و خرد انداز | شد حبابی حروف آن آغاز
کودکی و کی چگونه چند خورد | تا شود مست و ره بخانه برد
جز من دور گشت مستوری | بر گرفتیم قلم بمستوری
قسمتی را بهست گردشش بر دود | تا بنوشنده بر نما شد جور
دور اول نشاط بخشد و نور | کند از دیده خواب غفلت دور
آید اندر سرت بگفت و بگوی | عالمی دیگرت نماید روی
دومین دور شیر گرم کند | در فنون هنر بصیر کند
راه یابی بآزمایشها | پرده برخیزد از نمایشها
در سیم دور چون کنم کوشش | بنماید نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد | بسر از وابل سحاب دهد
این سه دور ار ببر توانی برد | راه ازاینجا بدر توانی برد

دور اول در مبدأ آفرینش

روزگشت ای حکیم زرین مثل | خبری ده که چون گذشت ازل
خود ازین آمدن مراد چه بود | ست این چرخ و این مهاد وجود
مگر آغاز کار در یابیم | در وجود جهان خبر یابیم

همه و نسبت

همه دانسته این بعیان | گر ندانسته درست بدان
کاین قسمت از طریق قیاس | در وجود و عدم نهند اساس
وین وجود از فنا بدر بود | ممکنات ارچه بر اثیر بود
ور فنا راه بود و باشد راه | واجبا و برین مجوی گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود | بی چه و چون و [illegible] بود
باشد او از جهات تیره بدر | نور زان ذات واجب مکدر
هر چه در امتناع و امکان است | ذات واجب مغایر است
چون شد از امتناع و امکان گر | شد ز جودش وجود عالم پر
گر مشیتش اقتضای ظهور | زانکه نور است و فاش گردد نور
ذات او بر وجود شاهی کرد | رحمتش رخ بملک خواهی کرد
منع اظهار ضرورت شد | طالب جان و جسم و صورت شد
اول جمله اوست عز و جل | گرچه آخر ندارد و اول
عزتش چون ز خود بخود پرداخت | نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود | عقل کو را بدید کرد سجود
نقش کل شد بدید ازان دیدن | شد پسندیده زان پسندیدن

نفس چون در سیم نورد آمد   سیومین جوهر او فرود آمد
زان سه رتبه سیم پدید آ شد   پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون که ذکر است   تا بدانند که حق که واو گفته است
عقل و نفس فلک پدید آمد   چرخ در گفت و در شنید آمد
تحتش تا که نه فلک خمید راست   حکمتش چون بدین فرودی جواست
شد عیان زین دو چار کاشانه   هفت شاه و دوازده خانه
همه در جهد این همایون رخش   روش آیتی و روشنایی بخش
نرم خوبان تیز تازنده   هر یکی برده نوا زنده
چرخ چون دور کرد شد پیدا   شد زمین از روش زمان پیدا
در زمان گشت چار فصل پدید   بر زمین تیر هفت خط بکشید
هفت اقلیم از آن پدیدار شد   هر یکی بر ستاره‌ای بسته شد
چون از آن جنبش سبا روزی   یافت انجم برات پیروزی
شده نماینده زین ورق در حال   شرق و مغرب و جنوب و شمال
چرخ از اول که چیره شد در دور   چار عنصر پدید شد بر فور
کآتش و باد و خاک و آب تواند   هم صنوع تو هم هلاک تواند

وین عناصر

وین عناصر چو دست در هم داد   زان سه مولود تا مدار بزاد
آن سه موجود جنبش یک بدان   معدن و پس نبات و پس حیوان
گشت معدن بخاک پوشیده   در زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا   شد بجنبش روان و حکم روا
این سه موقوف بر چهار ارکان   وان برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج عقل و نفس بعقل   تا بوحدت رسیده نقل بنقل
گرچه هر یک چنین مدار کنند   چون بوحدت رسد قرار کنند
آنکه با عقل بود روشن جفت   جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیوندد   از تراکیب نقشها بندد
چونکه از طبع و از مزاج برون   نیست این نقشها گوناگون
اختلاف زمان برون آورد   نه مزاج از چهار عنصر فرد

در ترتیب ظهور موالید ثلثه اول صفت معدن

جرم خورشید گرد پیکر خاک   مدتی چون بگشت با افلاک
آب و خاک از عکس تابنده شد   تبش اندر دوگانه یافته شد
متصاعد شد از میان دو بخار   گرد و روحند در هوا طیار

چرخ محتاج نفس و عقل

روح خاکی کثیف بود و نژند　　روح آبی لطیف و تیز بلند
روح آبی چو در مشیمهٔ کان　　محتبس گشت از اقتضای زمان
روشنی آفتاب تابش داد　　حرکت کرد و اضطرابش داد
بر هوا رفت و آب شد بچکید　　بر زمین گرم گشت و بر طپید
زان صعود و هبوط پیوسته　　گشت اجزاش روشن و رسته
زهرهٔ روح مطلقش گفتند　　فرقه دهن و زیبقش گفتند
روح خاکی چو پس دخانی بود　　واندرو اندکی گرانی بود
تنگی معده احتباسش کرد　　جنبش جوشش در حرارتش کرد
تبشی دایم اندرو پیوست　　راه بیرون شدی نبود و بست شدن
چو بسی زور کارش این شد ورد　　در کوکان فتاد و شد گوگرد
قدما نفس نام کردندش　　حکما احترام کردندش
دگر این نفس و روح را نهفت　　شد بحیثی غبار معدن جفت
رهج نفس بدن مهیا شد　　کارگاهی ز خاک پیدا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان　　گرم گشت این سه جزو از ارکان
شد رحم را مقام و صحیح محل　　عقد آن در رطوبت این حل

واین

واین سه را در زمان بپوشش　　گاه پیمان دوستی بیش
وزن و مقدار باعتدال بود　　تن مصفی و جان زلال بود
دگران آب چون حجر گردد　　گر ز دور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزونتر　　نقره باشد و گر بود زر
یا مساوات وزن ازین دو بکار　　تیره باشند از اختلاط غبار
نام جسمی چنین حدید بود　　وین بس از مدتی مدید بود
ور ز ظلمت عدیم نور شدند　　ور مساوات وزن دور شدند
زان تمازج بدهیت هر مس　　جسد قلع و سرب خیر و مس
وانچ ملح و شبوب و زاج بنند　　هم ز تاثیر این مزاج شد
همچنین از درجهای دگر　　حال و حکم و نتیجهای دگر
تا شد این خاک بر گهر گنج　　خلق ناپرده بر یکی رنج
اصل مینا و این جواهر خاک　　این دو در دو چند با تو گفتم پاک
وین جمیع از قیاس گردد　　زادهٔ اختران گردد
زین میان زر بود نتیجهٔ مهر　　نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن ز زهره بهرام　　بهره ماند تند و نوریاب بهرام　　بهره و قمر

قلعی از مشتری و جیوه ز تیر / زحل اندر سرب کند تاثیر

در تکون نباتات و اشجار

وین چهار آخشیج را بدرست / چون پدید آمد امتزاجی رست

نفس روینده یار ایشان شد / جنبش رست کار آن ایشان شد

شغل این نفس را نظر ز جهت / هشت قوت بخادمی ره جست

قوت جذب و قوت امساک / قوت هضم و دفع و نشو و بالک

غاذیه نامیه مولده هم / گشت با قوت مصوره ضم

بس طبیعت بنقش سبزی دست / برد و نقش از هزار گونه ببست

شد بصحرا و کوه و بر جا تنگ / از گل و یاسمین رنگارنگ

قامتی نیز شد نبات و بلند / زد و شد بعد از آن و تخم افکند

تا گر او ز خلاق گردد دست / مثل او از زمین تواند رست

چون زیادت شد اختلاف و بیخ / شجر آهنگ نشو کرد و بسیخ

گشت رونده گونه گونه درخت / بی بر و میوه دار و نازک و سخت

آتش از بیخ شد روان سوی شاخ / شاخ و برگش در آن گشت فراخ

آب خفیف بیخ و خارش گشت / وان دگر جملگی بیخ و بارش گشت

بارها را نگاه داشت ببرگ / زابر و باران و باد و گرد و تگرگ

وانچه بی بار بود و گر زو درشت / ساختندش ببیشها انگشت

وانچه از میوه بود و روی بار / دامنش پاک شد ز سنگ و ز خار

سرو رشن و بید و سر بلندی یافت / در چمن نام ارجمندی یافت

چون ز قسمت گرفت رشد بهر / یا غذا بود یا دوا یا زهر

در ظهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان / متضاعف شد اعتدال و توان

قوت حس و جنبش بمراد / مدد روح بر سینها داد

جسم چون زین دو روح یاری یافت / بر جنیبه و روش سواری یافت

حرکت کرد بر زمین چپ و راست / رستنی خورد و خواب و راحت خواست

زان زمیان ماده گشت و نر پیدا / در پی ماده گشت نر شیدا

ماده و نر بهم چو جفت شدند / در تمنای خیز و خفت شدند

تا ز تولیدشان جهان بر گشت / کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم / چونکه در اعتدال شد محکم

نفس دانا بر آن تجلی ساخت — سایهٔ نور خود بر آن انداخت
نوع انسان از آن میان برخاست — شد تعالیت با ستقامت راست
شاد شد منتقل و قایم — شد بهی تنها پذیر و جان دایم
صاحب علم و صنعت و حکمت — زانکه او راست روح و یک نسبت
وانچه اصل وجود انسانست — زبدهٔ این نبات حیوانست
آدمی زین دو چون خورش سازد — مایهٔ نشو و پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم — خون شود در تن از حرارت هضم
چو برآید برین سخن چندی — یابد آن خون ز روح پیوندی
شودش رنگ از اعتدال مزاج — بسفیدی چو زیبق رجراج
در چنین حال زرع خوانندش — اصل این جنس فرع خوانندش
درد وابای نیت پست شود — نسبتش با منی درست شود
همچنین خوب جوهر نا سفت — چون کند صنعت حلولی جفت
در نهد روی در آن صلابی صلب — بدهان رحم ز مجری صلب
باز با آب زن در آمیزد — نو دوانند ز نشیمه شان رزد
هفت کوکب بکار او کوشند — خلعت تربیت در او پوشند

برحم شهر بند سازندش — تا چو خونی بر نشد سازندش
جنح پویندش استوار کنند — تا دران جایگه قرار کنند
ماه اول زحل کند کارش — وانزمان قوت کو بود یارش
کرد این خون دران مشیمه تنگ — منجمد بشکل و صورت و رنگ
در هنر زمره که کام نهند — بر چنین آب نطفه نام نهند
این زمان گر زحل قوی باشد — طفل بر دان و معنوی باشد
بر کجا یک ستارگان زین هفت — هر یکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری باشدش بماه دوم — مدد و یاور و پناه دوم
سرخ و جامد شود بسان جگر — باز گردد برنگهای دگر
افتدش در مشام بادی گرم — زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمای که رسم و حد دانند — اندرین حالتش علقه خوانند
گر سیم ماهش آفتی رسد — یا گزند و مخافتی رسد
یا ز مندی بود ز بهرامش — منصرف شود در اندامش
عضوهای رئیسه را در تن — یاد کر عضوها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد — تر و دانا لعب چنین باشد

ماه چارم بنوبت خور مهر … شودش نقش بند پیکر و چهر
تن او نغز و پر توان گردد … روحش اندر بدن روان گردد
در شکم جنبشش را جنین بد … مرده استاده گو دکش چو آمد
ماه پنجم بزهره بر دارد … زهره شکلش نکویی آغازد
منفصل گرددش رسوم از هم … صورت چشم و گوش و بینی و فم
چو بماه ششم رساند کار … شود از بخشش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود … داد ترکیبهاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند … روشنش از روشنی چو ماه کند
اندرین ماه بچه لاف و گزند … گر بزاید بجا نماند فرزند
هشتمین ماه بار زین ایوان … نوبت آید بکوکب کیوان
گر نه در بزاید این هنگام … کم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش هست نشست … اندر آن راه سهمناک درست
سعد را بخششش این کلید شود … قوتی در ولد پدید شود
تا ببندد رهِ سِنه نکو کندش … وز شکنجی جهان برون کندش
مدتی بوده اندر آن تنگی … او سبک لیک از شکم سنگی

طفل

طفل در هیکل مادر آهسته … هر دو از بار یکدگر خسته
دست بر روی و رنج بر زانو … رنجه از خفت و خیره کدبانو
قوت او خون و هیچ قوت نه … خبر از نوبت و نبوت نه
چون برون آید از جهان پیدی … در دگر محنت اوفتد چندی

در صورت حال شخص بعد از ولادت تا آخر وقت

باشدش کار از اول پایه … طلب شیر و جستن دایه
گر بدوشش کنند و گاه نهید … گاه شیرش دهند و گاهی نهند
چون ز گهواره در کنار آید … در دگر گونه گیر و دار آید
باشدش خوف و بیم از آتش و آب … آفت افت خیر و گریه و خواب
چون چنین چند روز است بگذشت … وانچه خواهند خواست بستانند
از ره حالش بجنبد سیر شود … هر سه بی رنج و درد سر شود
یا بمکتب کنند و استادش … تا دهد فرض و سنتی یادش
باز در گریه و خروش افتد … در کف چوب و مار و موش افتد
شود آخر فقیه و دانشمند … راه یابد بجا نگاهی چند
دل او را تر بند کرد سینا … رتبت شده و وظیفه ماه

ای بسا نان وقف گوربیان   بدبد تا رسد بحد بیان
بعد ازان یا شود مدرس عام   یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون او فتد بدقاقی   یا بسته دیر و رشید ازافتی
کم رسد زین میان یکی بوصول   زانکه عرقند در فروع و اصول
ور کسی در سرای مهتر بود   عیشش و بیت اسی بود
بوکالتش برند و بنشانند   آتشی بر دماغش افشانند
از غم و داغ حرفت پیشه   گرد و متقاض و اره و تیشه
خوردنی بد نشستی غمناک   نان بیوقت و آب بر خاشاک
چو در آید به پایه مردی   گرم گردد ز ما کشیدنی
افتدش زین سر سبک سایه   باد در بوق و آبی خایه
بکف حرص و آز درماند   مارنش آرند و باز درماند
نشنود پند و اوستاد و پدر   نه بدانش گراید و نه هنر
تا زرش هست میدهد برباد   چون نماند شود بدزدی شاد
فاش و پنهان ز هوشیار و مست   پیر و بر چشش او فتد بدست
بلتش جندی فکار کنند   دست آخر سرش بدار کنند

صد ازین

صد ازین بی هنر تلف گردد   تا یکی در هنر خلف گردد
ور کسی بخت یارمند بود   نام بردار و ارجمند بود
یا شود خواجه گرامی بهر   یا سرافرازی از اکابر شهر
یا امیر شود فروزنده   یا دبیری دیار سوزنده
رنج بسیار برده از هر باب   کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالها خار و کمر بسته   دل پر اندوه و درد سر بسته
چون ز سودای و حسبتی   با سعادت کند دلش خویشی
جور و خواری کشد ز شاه و امیر   ناگهان بر سرش آید تیر
ز عمل بر کند چراغی چند   خانه و آسیا و باغی چند
خرکبی چند در طویله کشد   دست در صورتی جمیله کشد
غم انها بگیرد و شش دامن   آز و حرص و نیاز پیرامن
محنت سایس و غم جو و کاه   خرج ده خانه ساز و آلت راه
رز و خربنده و بهای ستور   نانی و دربان چرا بیتم دور
گر غلامش گریخت آه و دریغ   ور سقط شد ستور رای دریغ
حسد دشمنانش اندر پی   حاجت دوستان بجانب وی

بر صد کس چو فرو گیرد … آتش دوزخ اندرو گیرد
دل مظلوم در دعای بدش … جان محکوم منکر خردش
در دل او ز هر طرف قلاب … بسته بیرون ز وهم دلها خواب
سالها کار این و آن سازد … کر زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد … نکند مرگ و آخرت را یاد
دست منصب گرفته گوش ورا … حب دنیا ربوده هوش ورا
روز و شب همچو باد چشمه چشم … شده با هیبتش حضور بخشم
غافل و حظ اگهان در محنت … کر بخواهند ناگهانش کشت
عالمی کم شود درین سر و کار … تا از ایشان یکی رسد بکنار
چیست گیتی سرای محنت و غم … رحمتش او قرون و رحمت کم
تا شب آخرین ز رد محنت … فلک اندر کمین محنت تست

صفت تاثیر اجرام سماوی در عالم کون

سیر افلاک را مدان عبث … نقش را بر شعور این کن حث
در زمین هر چه جسم و جان دارد … آسمان صورتی از آن دارد
او بدین نور و سایه افکنده … سایه وار این بنور آن زنده

اگر آن نور

اگر آن نور نیک حال بود … عیش این سایه بر کمال بود
ور پدید آید اندرو سستی … نتوان دید اندرو سستی
درهم این نور و سایه پیوسته … سیر تا این بسیر آن بسته
چون ازین سایه باز گشت آن نور … گشت ازین سایه زندگانی دور
ما چو در چه پایه‌ایم همه … چون نه نوریم سایه‌ایم همه
اصل نزدیک اصل در نکبت … ما همه سایه‌ایم و نور نکبت
بارها تا که پیش با نور زند … از حقیقت چه سایه مهجور زند
هفت کوکب ز راه پنج نظر … گاه زهرت دهند و گاه شکر
دو جهانگیر و پنج صاحب رخش … زین ایوان طارم دوازده بخش
در وبال و هبوط و حد و شرف … گر تلاقی کنند و گاه تلف
تر و خشک و گرم و سرد دهم … نرم رفتار و تیز گرم و بهم
بشد ایشان ز خانه در خانه … فتنها در جهان ویرانه
در محاق آفت جهان باشند … ز احتراق آتش نهان باشند
نشتی و روزی و ز رو ماده … سعد و نحس و زنی هم افتاده
ثابتی بر خراج سیاره … واقفی در ادای طیاره

یا نمایی که معطی آن دگر قاطع / یا نمی یکی تیره آن دگر ساطع

باز ازین جمع ثابت و سیار / هر یکی با یکی دگر شد یار

نحس با نحس سعد با مسعود / ممتزج رنگ هر دو گیرد زود

زر و شش چون بهم در آمیزند / حالهای عجیب برانگیزند

هر یکی مقتضی بلائی را / یا خوشی و ابتلائی را

داده از اجتماع و استقبال / مهر و مه کون را تغیر حال

آمدن شان بسوی حضیض از اوج / کرده دریای فتنه را در موج

جرم خورشید را درین درجات / سبب کسب صورت و صفات

هر یکی مشکلی پدید آرد / یا خود از مشکلی کلید آرد

شد زمین چون نگار گاهی نجوم / گرد او حلقه زد چرخ و نجوم

زان نظرهای تیز و چند ان شست / آن رصد کور رخنه برون جست

در آثار علوی

میکشد چرخ ازین زمین و بخار / سقف مهر گونه گونه نگار

بر هوا چون بخار زور کند / جنبش اضطراب و شور کند

گفت آنکس که داد دانش داد / لقب این هوای جنبان باد

در زمین

در زمین هست این بخار دخان / تیر در مردم و دگر حیوان

بر نشستن مسام چون بسته است / جنبش این بخار آهسته است

لیک چون کاه یخ گداز شود / وان مسام گرفته باز شود

بر قسمت شود بخار زمین / کاه چند ان از اسیا و همین

آنچه بروی زمین حصار کند / جنبش او را چه مقدار کند

کشند ان راه بسته از اکسف / تا پدید آورد زلازل خسف

وانچه ره یافت در عروق مکان / از تری خود و ز گرمی کان

در صعود و هبوط آب شود / مایه معدن و ذهاب شود

وانچه خارج شود براه فلک / تردد انا دران یا شد تنک

کشش گذر یا ز زمهریر بود / یا سوی آتش اثیر بود

پس ازین جسم را گذر چون نیست / این بخار از دو حال بیرون نیست

یا باتش رسد شهاب شود / ورنه ابر و تگرگ و آب شود

باد چون در میان ابر افتد / ابر بر گردش از سطبر افتد

چون بکوشند ابر و باد بهم / بجهد برق و پس بریزد نم

ابر از ان باد چون دریده شود / غرش رعد از ان شنیده شود

هر نمی کو جدا میشود در سحاب — آن بخاری بود که گردد آب
فصل سردش تگرگ و برف کند — روز گرمش با آب صرف کند
در هوا غیر ازین نظرها هست — در زمین نیز این اثرها هست
بیش ازان کو از شناسنی بود — آن دگرها برین قیاس بود

در خواص عز نفس قدسی و دلایل حرکات و علامات اجزای تن

نفس نطقیه بزبان گویاست — وین بداند کسی که او چون ماست
در بصر نور و در زبان گفتار — در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن — بر ره فکر و وهم پوییدن
همه از فیض نفس زاییده است — جمله را اصل ره نماینده است
دیدن او با امتیاز بود — کفش او بر فر و راز بود
پرتو ار بس که مشفقت بجهم — بهر ارت زبان کند تعلیم
مینماید ز صد طریقت راه — تا ز نیک و بد شوی آگاه
او چو شایسته خودت سازد — نور او عکس پرتو اندازد
نور او در تنت فرشته شود — منهی عیب و سر نوشته شود
جنبش هر رگی زبانی از وست — زدن هر نفس نشانی از وست

جنبش

جنبش سر نشان جاه بود — وان پایت دلیل راه بود
جنبش چشم راست از بشادی — خبرت گوید او زآزادی
جنبش چشم چپ از جفا — یا سخنهای دشمنان رفقا
جنبش هر یکی بمنوالیست — هر یکی زان دلیل بر حالیست
همچنین حکم نبض شریانات — اندر اوقات رنج و در اوقات
نبض عملی دلیل ضعف قوی — متفاوت بر اختلاف هوا
مرتعش بر حرارتی طاری — ممتلی بر کمال بیماری
وان دگرها بدین صفت باشند — تر دان کاهل معرفت باشند
سر بسر واقفان این رازند — گوش کن تا چه پرده میبازند
بی گوشند باز میگویند — بی زبان با تو راز میگویند
زین وسق در سخنی تغوط — گر غلط کم کن و تو کرده غلط
هر یک اندام را نیز حالتیست — در فراست دلیل بر حالتیست
خال در چشم و میل در بینی — صورت حلقیت و کر بینی
طرح بینی اگر بلند بود — خرد معوذ در وار جمند بود
گردن در پیش و پای و قد دراز — ز حماقت حدیث گو مهباز

انچنین کار خانه پرکار / شب و روزی تو خفته غافل وار
چون تو در تخت این بلا باشی / چکنی گر نه مبتلا باشی
کیست کین را شمار داند کرد / همه را اعتبار داند کرد
شاه شطرنج را درسرای سپنج / نتوان بود بی کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند / وین چنین ساز والتی دادند
تا بر اینها نظر بر اندازی / چاره کار خویشتن سازی
زیرکانی که راز دانستند / هر اینها چو باز دانستند
از میان نبود برکنار شدند / گنج وحشت سوی گنج غار شدند
گر تو نخجیروی بدین و بداد / ورچه ناظر شوی بحجت و یاد
تا نشوی ز ملک ایمان دست / نتوانی بکنج غار نشست
بند درویش اگر نپیوندی / زین دو جسر و چرا سیاپوری
تو بآموختش بلند شوی / تا بدانی و ارجمند شوی
چو نهاد تو آسمانی شد / صورتت سربسر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست / نه فلک تیر بر تو یابد دست
گرچه دیریست کاندرین بندی / نتوانی که تخت پیوندی

نه چنان در زمانه بستی دل / که توانی شدن برون زین گل
بس بدین غار سر فراخته ام / که درین غار جام ساخته ام
انکه در غار شور دارد و سیر / غیرتش چون رها کند بر غیر

در شرف مرتبت انسان بصورت و معنی دیگر مخلوقات

کی شوی آشنا که می بایی / چون تو با خویشتن نمی آیی
نظری کن درین معانی تو / تا مگر خویشتن بدانی تو
گر برای حکایت آوردند / نه بجز رحمت بشارت آوردند
کیستی روی در کجا داری / بکه امید و التجا داری
نامه ایزدی تو سربسته / باز کن بند نامه آهسته
تا ببینی تو هر دو گیتی نقد / کرده با یکدگر بسیج عقد
نز کم و بیش نکته نگذاشت / که نه از درین صحیفه نگاشت
این کتاب مبین ببین خود را / باز دان از هزاران صدر را
خویشتن را نمی شناسی قدر / ور رئیس محتشم کجای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب / نه ببازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را به هیئت اسمی تو / گنج تقدیس را طلسمی تو

بیرون درج اسم و ذات سید شدی بقوی مظهر صفات سید شدی
همچو سیمرغ رازهای جهان در پس قاف قالب پنهان
سر موی ترا دو کون بهاست زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
ملکوتت جا و منزل تو جبروت آستانه دل تو
با تو همره ز طالع ملکی قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبه است الهی لیک در جبه‌ات نه آگاهی
بر تو کلک سپهر صورت بند کرده خطهای معقلی دربند
هیکلت حرز قیم و رش کاینه الکرسی است و گنج العرش
صنع را برترین نمونه توئی خط بیچون و بیچگونه توئی
هم خمیر منت سرشته اوست هم حروف قلم نوشته اوست
نقش الله نقش پنجه تو ماسوی الله در شکنجه تو
ز سر و دست دال و پای تو دال کرده نام محمدی حاصل
الف قامتت و نون ابرو ساد و ضاد تو چشمها و روی
طا و ظا الف و سین و شین دندان ها دهان تو با لب خندان
میم نافست و عین و غین گوش این بدانی و دران ذکر میکوش

مسکی

ملکنی زان سر چو ها دو چشم بوسه دندان شین سنطان خشم
صورتی کش بیت خود کرد است چه توان گفتنش که بد کرد است
دیو را نور عقل یار نبود ورنه انکار سجده عار نبود
ایزدت خواست تا پدید شوی لایق فر داد و نوید شدنی
مدری کرد عقلت از بالا مادری نفس تا شدی والا
اخترانت برادر و خواهر ملکت یار و مالکت یاور
عقل از عالم اله آمد نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو اینچنین همراه سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
ملک و روح با تو و تو بخواب شب قدری تو خویش را دریاب
نه غرض گشته در سرای سپنج خادمان تو با جواهر پنج
چار عنصر خمیره‌ات همت سه موالید خود وی از امت
آب حمال تست و تشنه‌ها باد فراش تست و ز نشتها
آتش از مطبخ تو آتش پزیست آفتابت بباغ رنگرزیست
تو حقیقت جهان بخت محیط کز مرکب تبری و ز بسیط
مشکل عالم از تو آسان شد دد و دامت ز دم بدان سان شد

سنگ چون موم زیر تیشه گشت / آب و آهن یکی به شیشه گشت
پوست بیرون کنی ز بیر و پلنگ / ور هوا در کشی عقاب و کلنگ
بر سر پیل بر زنی قلاب / گردن شیر در کشی بطناب
دیگران زیر بار و زان تو اند / سر در افسار و در عنان تو اند
حیوان نبات خورد تو گشت / معدن آهن کوش کردن گشت
اقتضای عقل و ماهیت روح / جهل طوفان و حلم کشتی نوح
آسمانست سر و عقلت هوش / جسم ده گونه گونه گردش
خلقت نیکت ای بهشت و حور / کرم و همت بلند قصور
خلق بد دوزخ و مار و عقرب / قهر دیوانگی شواظ و لهب
دیو خشم و نعیم خشنودی / دد و دام آز و شهوت مسودی
بحرها آب چشم و گوش و دهان / بیشه موی و در و حفیده نهان
کوهها کرده و سبز رو جگر / دره و پشته عضوهای دگر
زرگ و استخوان و عضله و پی / لحم و شحم و قصب و جلد و رگ و پی
سه هزار آلت اندرون و برون / درج کرده در تو یک یک فزون
بود ازان قوت نباتی هست / یا یکی زین هزار بی ضم گشت

حاصل

حالت ضرب هست چار هزار / کارفرما و کارکن بشمار
شب و روز ایستاده بر کارت / تا بلندی گرفت دیوارت
نه فلک وی دل تو دار درگنج / با کواکب و لیک در یک گنج
جان جان از ابخت تنگ نشد / ور حصور شهر تنگ تر شد
گر زمانی بترک و تاز آیی / بر وی تا بجوش و باز آیی
شد درین جسم هفت گردون موج / ور شهاب و نجوم فوج فوج
آسمانست سر و شهاب دگرست / رحلت فهم و فکر صاحب رای
با تو بهرام شوکت و غضب / زهره عیش و تهوّر و طرب
مشتری زهد و علم و جاه و وقار / تیر شعر و خط و حساب و شمار
مهر حکم و سیاست و سیاهی / ماه هر حرفتی که می خواهی
خاک بر گنج و بر دفینه گشت / آب بر نور و رق و سفینه گشت
هم ترا تاج اصطفا بر سر / هم ترا خلعت صفا در بر
گاه بردار و گاه بر تخته / آدمی کی بود بدین بختی
لیس فی جبتی تو دانی گفت / وین انا الحق تو مستوانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی / چه عجب چون غلام محمودی

خواجه فارغ شد بحث ازین نادانی / همه کارش تو بینده میسازی

در جهان چاره نشد زلو قوت / بجز این موت و کرده چاره موت

آفرینش تمام گشت بتو / خاک آن زا افلاک در کشت بتو

دو سر خط حلقهٔ هستی / زحقیقت بهم تو پیوستی

چه پدید آن ملکیی عیاری / کان دو بهم ز پیش بردازی

نیک مستم وگرنه زین حیات / بنمایم هزار نکته نبات

سبب آن این که شرح شنایی / ستنای این که این قدر کافیست

بیش ازین گرد و حرف بجوانی / تو رحمت برحیمی که سبحانی

آنچه گفتم بنقد نیک بدان / در پی آن زیادتی مران

فایدهٔ این فصل در سری چند رموز

گر بپرسد کسی که هر دو جهان / گفت کاندر آدمیت نهان

بر شمردی از آن نی چند / کردی از هر یکی بیان چند

باز چندین هزار در و زهر / که جهان دارد از یکایک بهر

نه فلز و جواهر کانی / آشکارای آن و پنهانی

اندرین منیت صحیفه کجاست / گر بدانسته بیان کن راست

این

این جوابیست گفتنی به درست / چون نکوی گر بیاید جست

میتوان یک بیک بیان کردن / آشنانده بر عیان کردن

حکما گفته اند و داده نشانی / من بگویم ز گفته ایشانی

هست پوشیده در جهان سه گنجی / سه بر آمد و نقش بی رنجی

گذری کن بطور این اسرار / در مناجات عشق موسی وار

نور موسی ببین و نار خلیل / اگر آتش و بستان تحلیل

حیلی هست در حیلتها / جز او علاج علتها

کادم از جنبش برون آورد / فکر او شیب را بجان آورد

دم ثعبان ازو نمود درست / رسم چه از آن نار بیست

اولیا را یقین ازو درست / انبیا را گمان بدان نشد سست

آب الیاس و خضر روشن ازوست / نار نمرود تیر گلشن ازوست

کس چه داند که برچه تاریکیست / وین چه زیست و در چه باریکیست

محیط فلک عروج کند / در مشام ملک خروج کند

حل این مشکل از تو نیست بدر / به ازین کن بحال خویش نظر

اگر این دست برکشی از جنب / از دماسازی اعضای شعب

یکی از بیک علم پرنی / بهتر از آفتاب دیگرنی
زشرف صاحب زمانی تو / بجه از خویش در کمانی تو
اندرین کعبه شده بصورت کم / حجری و اندران حجر زمزم
حجرش سار کار رسازنده / زمزم او محجبه کدازنده
برکه حجرهاست در حجرش / زهره طالع زمطلع حجرش
ذهب کنج در رصاصه او / قمر و شمس هر دو خاصه او
خیز و این کعبه را طوافی کن / بکر اما تشن اعترافی کن
سعی کن در صفای روح ابدان / تا شود تن چو جان و جان جان
کرچه عقده ز تو حل کردد / منزلت تارک زحل کردد
کر باین وقفه نرسد عصبیت / مهر کردد تمام بر حسبت
اندرین تیره کی لبی مردند / ره بآب حیوة کم کردند
کار این آب کار بازی نیست / تهی این چنین مجازی نیست
انکه هنجار آب کم کردند / عمر خود در تراب کم کردند
با تو معشوقه چو ابی از ان / بر سر خاک چون شدی ازدان
طالب این وصول اکر هستی / در ره وی طلب چرا ستی

دل

دل باین وصلان پر کردان / مده امکان و روی بر کردان
زمره انبیا غلط زوند / اولیا در بلی سقط زوند
همه معروف و قابلند باین / بکرفت این سخن زمان مبین
کر تو کر میکنی تمام این زهر / همه حب ورا توانی قهر
هم نشان بخشد از سعید اند / هم دوا با شدت بکرم و سرد
علت و رنج را هزار هزار / میتوان کرد ازین حجر تیمار
دهر از ذات خالد و باقی / ضرر زهری و نفع تریاقی
ملعب عالم صغیری تو / زاده عالم کبیری تو
نام این عالم میانین است / سیمین صورت جهان این است
بر شنیدم که جان و سر دارند / نشنیدم کزین خبر دارند
جنبشش کرچه از محالاتست / بس نفیسی هم از کمالاتست
هر کرا و عالمی تواند ساخت / مرکب امر کن تواند ساخت
کر بدین حیثیت چوی بردازی / سایه بر سلطنت فکند ازی
راه توحید را بدانی رفت / سر بعث و نشور مارین غم
بادشاهی چه بیش ازین باشد / غایت سلطنت همین باشد

خاتم خلقتی و خاتم خلق / در تو پوشیده از جامه دلق

خاک تیره کنی و داری گنج / بس چنین افتاده برنج

سر جانی مبین حقیری تو / تا ترا مختصری نگیری تو

بار کش چشم اگر بصر داری / تا چه چیزی گر این اثر داری

هرچه از کائنات گیر تمام / از بد و نیک و نا تمام و تمام

جمله را هست در تو مایه‌ای / من از آن جمله کم ز چندی

تا مگر قدر خود بدانی تو / صد جهان وخرد بدانی تو

سخن مخلصان بگیری یاد / ننهی روز کار خود بر باد

این هر آن کاته شرف است / نسخه سر تن عرف است

از برای تو تخت کوشیدند / باز در غفلت بپوشیدند

غفلت

که نبینداری این حجاب الذی / شود انتهات کشف معنوی

میوه از روضه جنت چیدن / بی ریاضت کجا توان دیدن

بی ریاضت کی جنت است اهل / ریاضت شود درست این حال

پرده شهوت و غضب در پیش / منشه کی شوی ز صورت خویش

این اثرها صفات تست و ذات / افتابی تو وین صفت ذرات

یکی

بکن ایدوست چون بجسمی تو / طلب خویشتن گر جسمی تو

تو مبین رتبت و زنادانی / غافل از خویش و از خداوندی

انکه داند چون تویی این اد / خویش چنین کند است ز یاد

داده او بدان وداد بسی / بس نکوش و دهنده را بشناس

کرد انی محل قشر از نور / کدری کن زین مشایخ کور

تا بدانی کردین بصورت هست / باده کوش خشن ضرورت هست

دو و دوم کیفیت موجب جمهور در آن دو بالیست اول در توحید

نو بهار است و روز عیش امروز / بهل این اضطراب و طیش امروز

وقت یاریست دوستان دستی / جای رحمت بر چنین مستی

گر چه جای غم است غم بخوریم / دست در هم زنیم و درگذریم

در چنین بر فشانه بار آری / بی کفایت نمی رود کاری

پیش دستان که پیش از ین بودند / نکیدم از دو دو سر بیا سودند

بشنو هشتند متر لی آباد / تا نبینکی کسی ز ان بنیاد

زین چه هست از بهشت بالی کرد / جهد کن تا بهشت توانی خورد

سیر ستان کذشتگان بشنو / چه شنیدی بنه اسامی تو

خوش نشینیست در عمارت کوش
حاصل رنج خود بپاش و بپوش

لیکن عمارت بعدل شاید کرد
بیشتر رنج بعدل باید کرد

هر کسی را بقدر ملکی هست
که بر آن ملک حکم دارد دست

شاه در کشور و ملک در شهر
هر یکی دارد از حکومت بهر

که نه از معدلت خطاب کنند
وانگه آن ملک را خراب کنند

پادشاهی تو هم بملک خویش
ملکه هستی خود و تن خویش

اندرین ملک پادشاهی خود
ثبت کن نام نیکنامی خود

بیجا یامکن بهانه نجویی
که حسابت کنند موی بموی

انکه عدلش عزیز و در خواب
ملک را کی کنی بظلم خراب

که درین خانه بوقار شوی
واندر آن خانه شرمسار شوی

این سخن راز اوحدی بر رس
که بجز اوحدی نگوید کس

در نصیحت

ای که برگشت مملکت شاهی
عدل کن کز ازید آگاهی

عدل چون گشت بر خلاف یاری
نهلند از خلاف و ظلم آثار

عدل باید خلیفه را بس حکم
عدل نبود کجا کند کس حکم

عدل

عدل بی علم پیچ و بر نکند
حکم بی عدل و علم اثر نکند

تخت را استواری از عدلست
پادشه را استواری از عدلست

دو دولها بداد کر برسند
عادلان از خطر کجا ترسند

پایداری بعدل و داد بود
ظلم و شادی چراغ و باد بود

طاق کسری بداد مانده درست
خانه سازی بداد کوش نخست

عدل و عمر دراز همرادند
عاقلانم چنین خبر دادند

شاه کو عدل و داد پیشه کند
پادشاهیش بیخ و ریشه کند

سایه کردگار باشد شاه
شاه عادل ز شاه جادل گاه

سایه ازا بود که دارد تن
تن بر آن نور زنگ سایه مزن

نور کلی ز سایه دور بود
سایه نور نیز نور بود

خلق ازین سایه در پناه آیند
مردم از فر او براه آیند

شاه چون هست فتنه بیدار
چشم دولت ز شاه خفته مدار

شاه چون مستعد جنگ بود
دشمنان را اجل تنگ بود

خیک دشمن بپا زبانشد مرد
این دو بیتی بدیست باید کرد

عدل باید طلایه سپهت
تا کند فتح را دلیل رهت

سخن از عدل

لشکر از عدل بر نشان و داد   تا کنندت بفتح و نصرت شاد
بتو دادند ملک و دست زبر   مده این ملک را بغافل و مست
دشمنانت بهم چو پای زنند   بر فتوح تو دست و پای زنند
هر یکی را بگوشه انداز   آنکه دعوی کند بتو آن بنواز
بر قوی پنجه دست کین بگشای   بر ضعیف و زبون کمین مگشای
کان یکی کو شکست گرگ شود   وین بقصد تو سر بزرگ شود
فاش کن حلیت بد اندیشان   تا نگویند غافل از ایشان
شاه باید که باید از سر هوش   بر جهان چشم و بر رعیت گوش
شاه را گر بعدل دست رسست   قاصد او یکی پیاده بسست
مال ده گر چهار کس باشد   یکسر تار یا نه بس باشد
هیچ در وقت تندی و تیزی   میل رغبت مکن بخونریزی
خون ناحق مکن چه تابی دست   کز مکافات آن نشان درست
گر ز قرآن برد سعید نصیحی   یاد کن سر کاظمین الغیظ
اختر و آسمان بکر بستند   بچهار اخشیج پیوستند
تا چنین صورتی هویدا شد   و اندرو سر صنع پیدا شد

نسخه

نسخه خود کرد کارست این   بس طلسمی بزرگوارست این
هر که پیچیش خراب کند   خویش را عرصه عذاب کند
تا تو آتش بچوب در زنید   مکن اورا بتیغ و زهر اکمند
چون نباشد ز شرع حکمی جزم   ظلم باشد بکشتن کسی عزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل   این بدان و مباش دور از عدل
روح خود را بعالم ارواح   انس ده تا رسی بروح و راح
چون فلک با تو آشنایی یافت   دولت از غیب روشنایی یافت
این که چون سایه سو بسو گردی   سایه بر تخت دولت او گردی
قول و فعل و ضمیر چون خود راست   اختلاقی نماند اندر خواست
هر چه خواهی تو ایزدان خواهد   وین مراد دلت بجان خواهد
ابر خواهی تو ابر آب کند   ایمنی فتنه سر بخواب کند
با تو بیعت کنند جن و ملک   سر بحکمت نهند چرخ فلک
نامه ات سی شود روا دیده   تن طلسمی جهان گشاینده
سخت را فضل قبول کند   بس مدد از نزول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد   التفات تو ملک و مال دهد

آنکه دل در نوبت جان باید / وانکه سودت برد زیان باید
هر که قصد تو کرد خسته شود / دشمنت خود بخود شکسته شود
فر کیخسروی از آنجا خواست / که جهان را بعدل و علم آراست
روز خلوت گلیم پوشیدی / بهمه روز روزه کوشیدی
دست بستی کمر بیفکندی / تاج شاهی ز سر بیفکندی
روی بازار یک دل چو دیگ جوش / دل تهی کردی با زبان خاموش
تا بدیدی بدانش دیده راز / دیدنیهای این نشیب و فراز
سر جام جهان نما اینست / اثر قربت خدا اینست
رهنمایی کزین خرد دارند / جام جم در حریم خود دارند
هر کرا این کمان و تیر بود / روح صید و فرشته گیر بود
خطبه آنست و سکه آن باشد / که دو گیتی در آن میان باشد
عادلی سایهٔ خدا باشی / ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهر بدشت / با سواران ز هر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان / تر و نازک چو خط دلبندان

پر ز نارنج

پر ز نارنج و نار باغی خوش / زیر هر برگ او چراغی خوش
گفت آب از کلام خویشتنش / کر پش گونه رنگ خویشتنش
باغبانش ز دور ناظر بود / داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت عدل تو داد آب او را / زان نبیند کسی خراب او را
پادشاهی بزور باشد و مرد / مرد را مال دست داند کرد
مال کس بی عمارتی تنها / وین عمارت بعدل باشد و داد
ز عمارت نظر مدار دریغ / بر رعیت جواد باش چو میغ
ملک معمور و گنج مالامال / برکشد تخت را بگردون بال
شاه بی شهر چون ستاند تاج / شهر بی ده زبون شود ز خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر / کو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نحوشان عمرو و زید را شاید / عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بود / زین دو آفاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در ره ده / مه نیابت کند و صد مرده
ملک را شب وزیر نام‌آموز / حارس و پاسبان بود تا روز
نصف این هر دو کرد کار کنند / نه رز و مرد بی شمار کنند

نشود طالع اختر شاهی / بی وجود وزیر دانا هیچ

حسن تدبیر خسروست و ملک وزیر / شیر زور و ملک گیر اکبر

شاه باشد بروز عدل چراغ / هر شب فتنه را وزیر چراغ

وزرا ملک را امینانند / کارفرمای دولت ایشانند

وزرایی که مرکز خواهند / آسمان قبول را ماهند

گر نسازند کار درویشان / ور زیان بشنود ادای ایشان

خلق صد گشته سرگردان / ورنی خواجه در بدر گردان

بی ایشان نهاد دیده براه / تا کند خواجه شان بلطف نگاه

روی حسرت نهاده دل در تخت / کام این بیدلان بیابد بخت

کار ایشان بدست خویش بساز / مرهم سینهای ریش بساز

خبر تا خبر رسیدی آید / جنگ آنکس که خبر در یابد

چشم کی توئی مرد خواب / وقت ساز دست گیر و در یاب

در باب ظلم و ظلمه

ظلمت ظلم تیره دارد ماه / عدل باید چراغ فلک سیاه

خانه ظالمان نه دیر که زود / بفضیحت خراب خواهد بود

دود دل خانه سوز ظالم بس / بدکنش را همان مظالم بس

ظلم تاریک دل سیه کندست / عدل رخشنده تر ز مه کندست

مرد را ظلم بیخ کن باشد / عدل و دادش حصار تن باشد

چه جنایت بتر ز خون خوردن / ونکه از خلق بهر زبون خوردن

سینت در بیخ دولت ایمان / تیر چون دعای مسکینان

تو نترسی که باغ سازی و بیم / خراج آن جمله از خراج یتیم

باغ خود را خنده کل بوده / برد سرهنگش بنیرم و هیمه

شب تا رنگ دودک رشش او / روز نان بخون سرشتش او

وانکهی ظلمی جهان در پی / تیغ دفع بدان توئی باجی

بیر زنی نیم شب که آه کند / روی هفت آسمان سیاه کند

وای زخمکان و جوکاران / زانکه سیل چشم بیداران

بس که دیدم دعای بیر زنان / که فرو ریخت خون تیر زنان

گر بیک حبه ظلم ورزی تو / در حقیقت جوی نه ارزی تو

از تو گر دیده پر آب شود / مملکت از سیل آن خراب شود

مهل ای خواجه کین زبون گران / شهر ویران کنند و ده ویران

چه ضرورت شود معاون کار / ملک چون در اعادلان بسیار
چه کنی بر قلم زنان دخل / تکیه در عقد ملک داری اهل
قلمی راست کرده در بن گوش / چشم بر خورده کسان چون موش
خلق درویش را بریده بکلک / مال و ملکش کشیده اندر سلک
نشناسد که کرد کار کسیت / نه بداند که اصل کارش کیست
علم دانش قفیز و نقیر / عمل آرزوی یتیم و فقیر
گر ترا تیغ حکم در مشت است / تخته کش باش دزد چون کشتست
دزد در تخته راه رخت نمود / کشتن دزد بی گناه چه سود
دزد با تخته دله چون سر گشود / کوچها را عسس چو یک شود
چون نباشد سیاست اندر شهر / نبرد خشت سنان و تیغ قهر
نیم شب گر بر گر بوده بود / دزد بر بام طفل و بیوه بود
همه مارند و مور میر کجاست / مرد گیرند دزد گیر کجاست
راه زد کاروان ده را کرد / تخته شهر مال هر دو برد
بر جامی جو تخته شد حق دان / بجرم دان فرو رود دندان
چو تخمان ریش شد پی زده / شوان حفت این انورده

شهر وقتی

شهر وقتی که بی عسس باشد / چمن از روی تخته بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود / دار روی دزد و فتنه قهر بود
سر دزدان که میوه دار دست / بر شاخ شود ده پاره کار راست
دزد را بر درخت جای بهست / باغبان را نظر بر خت بهست
بتو معمور داده اند این ملک / بجز ابی ممان که گیرد کلک
تا زنخ این زمین تجاری تو / بجز از خار و خس چه کاری تو
گر نه این میوها ببار آید / باغ را از کلم چه کار آید
همه اندر بر آتش چون تیشه / کی بماند درخت این بیشه
گوشت دهقان بهر دو ماه خورد / مرغ بریان جو یک شاه خورد
دست دهقان چو چرم کشته ز کار / ده نماد ست نرم بر ده گزار
چه خوری نان ز دست وارهٔ او / نظری کن بدست پارهٔ او
دو سه درویش رفته در ده / پی کو ساله و بز بره
شب شعانی که گرگ میش برد / روز راهی که دزد خویش برد
تو بر از یاد کرده چشم مروت / که کی آرد شبان بنیر و قروت
ای که در قهر دیگران کوشی / بهر خود کاو دیگران دوشی

هیچ در قهر خود نخواهی شد | حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که بر نفس خود مسلط نیست | نیست سلطان و اندرین غلط نیست
پادشاهی نگاه داشتنیست | دیده و دل بر آن داشتنیست
اندرین تن که ملک خاص تو است | گر تو شاهی کنی خلاص تو است
شاهی تن باعتدال بود | بطلب کردن کمال بود
کردن او را بعقل و شرع ادا | نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت و جوانی خود | شیر مردی و پهلوانی خود
بر وجود خود ار ظفر یابی | یا خود این روز رفته دریابی
زنده جاودانه باشی تو | شیر مرد زمانه باشی تو
گرچه پر زشت و تلخ گفتن حق | شور تلخیست هم نهفتن حق
تخم اردل کش نباشد سخت | رهنمایی کجا کند سوی تخت
هر چه گفتم اگر بگیری یاد | روزها بگذرد بشیبت خوش باد

در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی

ای که باشی چون ملازم شاهی | نشوی آن بود غافل و ساهی
بخش کن روز خویش و شب را نیز | مگذر آن بر فسوس عمر عزیز

شب سه ساعت بیاد حق کن صرف | حساب کتاب و دفعه و حرف
سه بتدبیر ملک و رای صواب | سه تا باسایش و شمع و خواب
روز را هم برین قیاس نصیب | بکنی گر مدبری و مصیب
پیش سلطان خشمناک مرو | در دم تیغ و پنجه هلاک مرو
موج دریاست قرب شاهان | خشم ایشان بلای ناگاهان
اول صبح پیش شاه مدام | جهد کن تا سبق بری بسلام
موج دریاست قرب شاهان | خشم ایشان بلای ناگاهان
در کمین خط بام نزدیکان | بی سنه بر مقام نزدیکان
شاه را بی نفاق طاعت کن | بقبولی ازو قناعت کن
گر ترا کم دهد مرو در خشم | ور بیابی بیشتر مگردان چشم
چشم برکن بدوستان قرین | کوشش بر دشمنان کوشه نشین
کار هم خشک و برتر آتش بار | مرو جو قت دشمن بیدار
سود کس در زیان او مپسند | فتنه برآسمان او مپسند
هر کرا شاه برکشد مستیز | وانکرا دمشت داشت مگیر
دل در و بند و بخش او و کن | وانکه نکند اشت بکش او و کن

بنوازد و عاکفش رجان ‌‌‌‌ برتند بر مسجش از فرمان
مال خواهد کلید گنج بسیر ‌‌‌‌ مرد جوید بکوشش و رنج پیر
گر آبیت فرستد از آتش ‌‌‌‌ برخ هر دو تیغ در آور خوش
باکسی کو براه پیشتر است ‌‌‌‌ نزد سلطان بجاه بیشتر است
گر بر او کی کند هوا پی خرد ‌‌‌‌ گر ترا بار او بباید برد
آنکه در صید شاه دام نهد ‌‌‌‌ بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشند دل غلامی دور ‌‌‌‌ از تو کارت کی پذیرد نور
بر فتوح کسان مکن چشم ‌‌‌‌ ور فتوحت نشد مرو در خشم
ور گروهی مخالف شاهند ‌‌‌‌ راه ایشان مده که بی راهند
عیب کس بر تو چون شود تابان ‌‌‌‌ دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چو ناکس او باش ‌‌‌‌ نکنی سر مملکت را فاش
بر میان دار بند بکوشی ‌‌‌‌ بر زبان تیر مهر خاموشی
باکسی کش نمیتوان زد مشت ‌‌‌‌ ور بکوشد نمی توانی کشت
اندکی خلق خوشتر که باید ‌‌‌‌ ور فتوحیست مشترک تاید
خاطر شاه را چو آینه دان ‌‌‌‌ هر نقشی درو معاینه دان

انکه

آنکه تا بود نقش راست نکرد ‌‌‌‌ نقش کژ نیز او نشاید کرد
گر نباشد بدین صفات درست ‌‌‌‌ پیش ایزد کمر نشاید بست

در منع شطرنج و طیس

نرد بازی ای پسر برقص نرم ‌‌‌‌ تا بگیرد دلت برقش گرم
این صفتهای لاابالی چیست ‌‌‌‌ تو چه دانی که چند خواهی زیست
گفته از جهان چو میگذریم ‌‌‌‌ خود بیا تا غم جهان نخوریم
گر نمانی نه در شمار شوی ‌‌‌‌ ور بمانی نه کم وقار شوی
چه ضرورت ببرگ تا زیدن ‌‌‌‌ پیش شمشیر مرگ بازیدن
گوش بر قول ناخلف کردن ‌‌‌‌ مال و اوقات خود تلف کردن
گوش را تا بیابی تا خوشی ‌‌‌‌ که نمانی اگر بکار آری
در تو چون روزگار خشم کند ‌‌‌‌ چون تواند دلت که خشم کند
شاید ار حال خود بگردانی ‌‌‌‌ تا مگر چشم بد بگردانی
باده سر خاکسار خواهد بود ‌‌‌‌ باده خور خاک خواهد خوار بود
نفس اگر شوخ شد خلافش کن ‌‌‌‌ تیغ جهلست در غلافش کن
زر شب عیش و باده خوردن نیست ‌‌‌‌ کاب روی جهان نکردن نیست

دوستی زین عمل بباید شود — دشمن خود مهل که شاد شود
بر سبک سر نشاید ایمن بود — کو سبک سر بدر آید زود
کم شنیدم که مرد آهسته — گردد از خوی خویشتن خسته
نیست در شهر سست فرهنگی — هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
در هنر بس مهر که داد دهد — بی سنگیش او بباد دهد
ای که رویت بقرب شاه هست — چه روی کان کمینه بر راه است
میروی بر هنر نه کامست — تکیه عصا داد کز تنکی جاهست
حیف عیشی چنین بسر آورد — پس لطیفی ز درد دست آورد
گر نترسی ز پادشاه خموش — در مراعات شاه شاهی کوش
پشه خاموش با تو در سازد — سر شاهی بسرت بفرازد
گرنه دین عاید امارت نیست — بس خرابی که در عمارت نیست
خود عمامه بابت و جامه مکن — تو بس پرایه طوق و عمامه مکن
دست کردان ز هر نام بلند — سیرتی خاص گیر عام پسند
چند جویی برین آن بیشی — نه گز ابنای جنس خود بیشی
تو نبودی ندیدت او رفته — بس بگفت و شنید تا آورد نه

باز

باز فانی سوی آخر کار — لیکن باز ماند این مردار
در میان دو نیت هستی تو — غایت عظمت و مستی تو
خوبهی در میان این دو فنا — بر خود آنی باد و نوش و رنج عنا
هر که با کار است منزل او — بتواضع رعونتر دل او
بهر رادی بد تو و لو خواب — چه دهی پیش کرد کار جواب
قرب سلطان مبارک آن کس است — گو کند کار مستمندی راست
خوش بباید زبان امیر کیست — که بتدبیر روستای رئیست
روستایی کند کفایت طرف — تو کم سازی از خراجش طرف
وانکهی خویش را امین دانی — آه اگر مردمی چنین دانی
یکی از بهر این قدح و قدح — زرق صد ساله را بروزی خرج
پیوه زن دوک رشته در مهتاب — کرده بر خود حرام راحت و خواب
جامه خرج کرد کرده ببر — تا بپاید امیر و ارکس حیر
خانها را بجایگه کنند — خرج و کرباس او مرتبه کند
وانکهی بر نشیند و تازد — فلکش سر بجا نمیدازد
بنهاد اهل کرست شود — کانچه بشکست کم درست شود

چو نهی رهنمای خود تو شه — در بدی نی بیابی اندیشه
عقبی کز طریق دانش تست — عقل دینی عذر آن نتواند جست
آن عقب تا بسند باشد درشت — که چه کردی مجال و عذر بهشت
در جهان هر چه حکمت و دیوست — همه تریاک زهر این دیوست
خرد و جان تمام شوند — عقب و شهوت غلام شوند
بس رسول و نبی شدند هلاک — تا جهان زین دو دیو گردد پاک
این دو را گر تو زیر کام کنی — خویش را بلند نام کنی
مکن از جام جهل خود را مست — کر یکبار میروی از دست

صح

در منع از شراب و بنگ و مستی

باده کم خور خود بباد مده — خویش را باد او بباد مده
هوش یار تو به که بیهوشی — هوشیاری تو باده کم نوشی
می ترا زشت کشد سر از بستان — بنگ رویت کند بگورستان
باده در خیک و بنگ در انبان — گر نه دیوانهٔ مستان چنان
خیک و انبان لحوک و سک بگذار — خوک گندیده و سک مردار
می لئیم خست مد فروش کند — بنگ سبز زشت کلیم نوش کند

دل سیاهی

دل سیاهی دهد و رخ زردی — بهل این سرخ و سبز اگر مردی
بنگ آن اشتها دهد دروغ — کر چو مار العسل بلیس دروغ
می جهانت کند بباد فنی — که ز باده را پری فانی
هر سقط کز جهان بر و خندند — این دو دلالشان فروشیدند
بنگ برد کشد بزنجیرت — کر نباشد موز و الخیرت
خوردن آب گرم و سبزه خشک — خون لب سوز را چه نافهٔ مشک
بهل آن آب را اگر مردی — مخور این سبزه را اگر خردی
آب گندیده خاک پوسیده — در تو خون نقش و روح دوسیده
ترکشان کن که دوستان بند — زانکه این هر دو دشمن خرداند
بت پرستی ز می پرستی به — مردن عاقلان ز مستی به
جود نیکست و جود مستان بد — هوشیار ز مستان خود
مستی آرد هم شود ز هشیاری — تو ز مستان طمع چه میداری
که چه در هر دو وضع و رفعی هست — هم شراب ای پسر که نقمی هست

در آداب می خوردن

خوردن باده گر شود ناچار — کوش تا نکند حریف از چار

ساقی نغز و مطرب خوش گوی — خادمی چست و صاحبی خوش خوی
تا ز رود و ندیم و نقل داری و می — منه از جای خویش بیرون پی
ور خوری می بخانهٔ دگران — بر حریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن — هزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور که می خمار کند — نقل کم کن که سر فگار کند
بفضول کسان ز جای مشو — عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن دو باده کم نوش — تا نیاید بدست لعل و دوش
تا نگردد خورش گوارنده — مشو ای خواجه می گسارنده
می بهل تا که کار خود بکند — که بآخر شکار خود بکند
خورش و می چو در هم آمیزی — خون خود را بدست خود ریزی
می خوری اعتراف کن بگناه — تا نگردد دو نامه‌ام سرخ سیاه
چند گویی که باده غم ببرد — دین و دنیا ببین که هم ببرد
بی غمی شعبهٔ ز بی‌عقلیست — بطر و خرمی ز بی‌عصمتیست
آنکه سرمست بغم سرور کند — از دل خویش غم چه دور کند
بهتر از غم کدام یار بود — که طرب وز خور برقرار بود

می بخانهٔ خور که او مباح شود — نه کزو خانه مستراح شود
هر چه مستی کند حرام است آن — گر شرابست و گر طعام است آن
مستی جاه و مال و زور و جمال — هم حرام است و نیست هیچ حلال
بضرورت بجنس حلال بود — بی ضرورت نقص و وبال بود
تو در آیی چنین دلیر مرو — بر کنارش رسی بزیر مرو
گرچه غم سوز و غصه کاه آید — زو برم کام زیر کاه آید
ور چه آبیت نماید سهل — پای در وی منه تو از سر جهل
بر حذر باش از آب آتش رنگ — کز تفش اژدهاست تا بنهنگ
آتش باده بر مکن زین بیش — که ترا آتش جوانی بس
می که آتش ندیده جوش کند — چه بآتش رسد خروش کند
چون چو آتش بر آتشت ریزد — می ندانی چه فتنه برخیزد
زین دو آتش چه دیگ بر جوشی — کز یکی باده خود سیاه و دویی
کاسه گیرد و خورشی نبود — چه شود گر دو آتشی نبود
بهل این آتش ار کمست ار بیش — که درشت آتشیست اندر پیش
کم کن ای نفس و کار خود دریاب — روز شد برگشای چشم از خواب

چند راهی شوی که خورد و خفت / ترک این بیهودگی بباید گفت
باده نوشند کان ز جام الست / نشوند از شراب دنیا مست
ذوق با کان ز خم مستی نیست / جاه ملکان بگیر و هستی نیست
هر کرا عشق او خراب کند / فارغ از ننگ و از شراب کند
از کف من چو جام جم داری / دگر از جهان چه غم داری
گرچه اختر باختیار تو شد / ورچه شیر فلک شکار تو شد
تو بیکبارگی ز دست مشو / وز شراب غرور مست مشو
بس ازین آب و خاک غازه کنی / آب و خاک دگر عمارت کنی
گاه مستی و گه خرابی تو / کس نداند که از چه بابی تو
چو نکردی خرابی آبادان / بخرابی چه میشوی شادان
خیز و آباد کن مقامی نیک / تا برآری بخیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کسان / راحتی هم ز ملک خود برسان

در ترتیب منزل و اسباب آن

پادشاهان که گنج پردازند / رسم باشد که شهر و ده سازند
زانکه در کردن عمارت عام / هم مثوبات باشد و هم نام

اگر

گرچه بعضی ز مال کاست شود / کار بسیار خلق راست شود
هر کرا رای نهر ساختنست / اولین بنده مال با خشت
وانگهی کردن اختیار نیک / پس بنا کردن حصاری نیک
گر بود مشرق و شمالش باز / با جنوب گرفته مال بیاز
خوش کاریز و جویها معمور / برف نزدیک و گرمسیر دور
نمک و هیزم و گچ و گل سر / بیشه و کوه و راه اشتر و خر
جای نخچیر و رود خانهٔ آب / خیل صحرانشینش از هر باب
ورده‌ی تیر را اساس دهند / عاقلان هم برین قیاس نهند
برمینی که آب چشمه بود / کوه اگر حاجت گریز بود
آب شیرین ز کوی و خاک درست / جای کشت پرورش حیت
نهر نزدیک و شیخ دانشمند / ایمن و سطح باشد و بند
خندق و قیم نهر تیر زبان / چشمه نزدیک نهر بر زبان
بر بلندی و دور از آفت سیل / وز گذارش چو یک یافته میل
ور کنی خانهٔ احسن بین / جا که گاهی بلند و سست و امین
راه آب و زمین و تیستان تیر / جای برف افکن زمستان تیر

[illegible]

مطرح خاک و محرز غله — کاه و اصطبل از تب بود کله

ور نهاری که خاک [illegible] — آب و حمام و مسجد و بازار

ور نداری که خانه سازی از — رخت در کوچه اکرمان بر

در حق جیران

تا ندانی که کیست همسایه — بتجارت تلف مکن مایه

مردم آزموده باید و راد — که بنزدیکشان نهی بنیاد

خانه در کوی بختیاران کن — دوستی با لطیف کاران کن

تحمه نیکان بزرگ مکار — با بطلی که گشتند یاد مسپار

خویش را کمی ز خویشان دور — میکن از آز خویش ایشان دور

خویش بد را زبان بیر بسپاس — دشمنت [illegible] کیست زو بهراس

کبر بر خویش خود مکن بدرم — گرچه با او سخا کنی و کرم

خلق محتاج و دیده ها بارست — کار مردم لباز دستار است

بی زر مگو درم و دریغ مدار — قرض جوید درم دریغ مدار

به یتیمان کوچه مکن چشم — هگاز اسخن مگوی از خشم

یا عیب از منت و نیز مرمیوه — دور کن قسم مفلس و میوه

مکن

کمی از کس از خانه دریغ — تشنه بینی بر و بیاران میغ

دوست گیری که در زدست مده — عهد را عادت شکست مده

با غریبان بلطف خویشی گیر — بدعا و سلام پیشی گیر

گر غریبی غریب داری کن — ور بشهری غریب داری کن

گوش تا بر بده بسا بشنوی — تا خواهندش و خیاسکان خفتوی

در ادا گوش چون کنی وامی — منه از وعده پیشتر گامی

انکه زر برد زور داند کرد — انکه زر داد و هم تواند کرد

با خداوند حق درشت مگوی — زر طلب میکنید نمیشت مگوی

چه گزافی بگفتار و ما زار — کفت چیزی که برده باز آز

باز زیر دست خویش وده داد — مکن از بنه زرت رود بر باد

زر بزور اینچنین ز دست مده — جسم خویش لمیت مده

باش با کم زخود بد ادو دوست — خویش را مفروانی و خودرا بوت

خانه بی نماز و بر ان است — گرچه [illegible] آن است

خانه از طاعت و خیر آباد — خیر اگر نیست نام خانه مباد

مسجد از خانه [illegible] طاعت کنی — [illegible] عبادت کنی

قدم دوستان بخانه دراز / دشمنان نیز هم بکوی آزار
آنکه از دشمنان نسازد دوست / فلک از دوستان دشمن اوست
عرض آنست زین حجاب شهر / که بکس نرسد نوازش بهر
ورنه هر طاقتی نهفته بهست / خیر با دیگری نگفته بهست
خیر باید ز مرد آینده / تا بود نام و خانه پاینده
برمکش خانه بر زمین بر باد / ورنه بر آب می‌نهی بنیاد

در منع اسراف

ای که بر قصر کوشک سازی تو / پیه بر دنبه میگذاری تو
گرچه این قصرها طربناک است / چه بگردون رسد عمارت خاکست
بر وناقی چنان بسازی گرد / گر تواند باسمانت برد
در رواق سپهر میباشی / بچکنی نقش خانه کاشی
هر کرا خانه تمام بود / دو بنا زد بعقل خام بود
خانه بس بود گروهی را / چه کشی بر سپهر کوهی را
روی در کعبه هدا آور / حی لا قبر فو انجا آور
خیمه عاریت بزن سر راه / بزن و دست ظلم کن کوتاه

قصر

قصر سازی و جمع مال کنی / گردن خویش پر وبال کنی
اندرین راه بر مصیبت درد / قصر و جمع چنین نشاید کرد
زین دو دست درم بر عقبت میل / بند و بولی است بر ره سیل
کاخ و کاشانه اگر خواهی هشت / پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت
خیر و بر کار کن رباطی چند / راه در دانی نکاری بیند
تا تو رخت و سرای بار آری / بخدای ار خدای را داری
نا ید این هر دو کار با هم راست / هر کرا این فزاید از آن کاست
ترک این حرص خانه گیر بده / قادری پای در زیاد منه
گرچه کاشیت خانه با چینی / دل بگیر و چه خوش بنشینی
مال چون بار میبر بمدارس / صدکی میبری ز صد یک بس
چکنی خانها ز خشت حرام / زانکه ویران شود بهشت حرام
گرچه هست خانه کوچک به / تا حلالت کند رعیت ده
چیست این خانه با شکن عهد / نیش زنبور و خانه پر شهد
نتوانی ز خانه بسیار / که بر زنبور در رسانی کار
خانه را گر زخ نو برنیست / گردنش موحیست شمانیست

حق ندا او ز طهارت کعبه | سلیمان عمارت کعبه
هر مرغی که گشت بود بدست | یافت این مستی بدان همه ست
مسجدی که حرام بر ساری | عاقبت خر درو کند بازی
بس بود بهر کبر یا تقصیری | خاصه در دولت چنین عصری
آنکه مسجد مدینه بساخت | میتوانست قصر هم پرداخت
لیکن اندیشهای لقمانی | داد ازان نخوتش پشیمانی
یکخانه خانها قناعت کرد | پشت بر آز و حرص طاعت کرد
نام ابتهیر از سخن مستانش | سخنی کش بلند باشد اساس
هیچکس نخسته بر عمارت دار | این عمارت ببین و آن بگذار
اصل بر سیم و زر بود بنی جوا | زان چو زنی بچندار حسب و دوا
زر ز خاک است و زر بر زود | نهلد تا بخاک در نرود
بدی در بهشت کاخ شود | تدبی دور جنت فراخ شود
هرچه در وجه آتش و بان بنشست | شان و بره کمان تو بست
کنوزی دیگری بخواهد برد | تو خودش کش بکام دندان خرد
چه نهی مال بهر فرزندان | که بایشان نمیرسد چندان

پدر از

پسر از مقبلیت پاکی نیست | ورنه زان مال بهره حاصل کن نیست
کانچه از نسخه ماند و ناحفی | نشود نیز پیش از ان بدا
این ابو القاسمان که پیش رهبند | چه بطفلان نارسیده دهند
وارثانها قرون شود چندی | نکنند با یتیم پیوندی
مال ز اهل آتشین حکمی | عضه را با همنشین حکمی
این سخنها نه از عفونت خواست | سخنی از تو نشنت و راهی راست
در دلم هست از کسی خاری | با کسم نیز هست آزاری
راست زهریست شکرین انجام | گر نباشی که تلخ دارد کام
مغز این گرچه اکنند از تو ست | فاش گردد که دشمنم یا دوست

در تناکح و توالد

خلق را چون نظر بصورت بود | وطن و منزلی ضرورت بود
چو شود منزل و وطن معمور | بی زن و خادمی نگیرد نور
تا اگر یکی ز دیش خندی | هم نماند ز هر دو فرزندی
که که دارو آن در خانه | نگذارد بدست بیگانه
عادت ازینش چنین بود است | شربت مرگی و مردن ای دوست

پس چه ناچار شد که خواهی زن | کرد باید که خوبیی کردن
زن دوشیزه خواه نیک‌نژاد | تا ترا بیند و شود تو شاد
کانکه با شوهری دگر بوده است | پس لب و عشوهٔ تو بیهوده است
ور کسش صورت و درم باشد | خود فضیحت این دگر باشد
اصل در زن سداد و مستوریست | ور گرانیش دو بیت دستوریست
خوبکه بوند شد بنازنش دار | بر سر خانه سرفرازش دار
چه درآید ز در سلامش کن | او درآید تو احترامش کن
هر زمانش بدلنوازی کوش | وقت خلوت بلطف و یاری کوش
صاحب رخت و خرد دار او را | پیش مردم عزیز دار او را
رشتهای خوب و کتش خوش | نماز و طاعتش در کش
میکنی از مهی از خرد نورش | بنصیحت زبام و در دورش
راه بیگانه در سرای مده | پیر زن را بخانه جای مده
بی هنر و زنت رو امدار نغال | راه لولی و مطرب و دلال
دل خویشان او مدار دژم | هر یکی را بقدر می‌خور غم
تا ز لطف تو شرمسار شود | بمراد تو سازگار شود

بازن

با زن خویش دوستی میباش | وانچه دارد بسوی خود متراش
زن چه داری ز روی زن غم خور | چون روی در زنت نماند خبر
هر چه کاری همان درود توان | در زیان کاریت چه سود توان
زن گرفتی داد زن باید داد | دل در افتادنش نباید داد
آنکه شش ماه در سفر باشد | روی دیگر براه در باشد
چار در شهر و ده می‌خوانش | شب غزال و خیال می‌کردن
دل بیازار تا گرو کرده | کهنه را بسته نقد نو کرده
پرده خاتون با نگارش روز | او بگفته ز خستگی چون نوز
این کهنه را که عذر داند خواست | وین بحکم مذهبی که رواست
کدخدای چنین بسر برود | زن ازین خانه چون بدر برود
شوهر در روم و تاجر اندر هند | چون نیاید بخانه فاجر و رند
در سفر خواجه بی علامی نیست | بی می و نقل و کامیابی نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود | وانچه اصلست در میان نبود
ای نه عدلست و این نه داد ای مرد | نام خود را بده بیاد ای مرد
به که این کرد باید اندیشه | تا نیاید شغال در بیشه

تو که مردی نمیکنی صبری / چون کنی در زبان چنین حیری

خواجه چون بی غلام دم نزند / زن پاکیزه تیر کم نزند

بندهٔ خوب در حرم ببرند / آتش و پنبه پیش هم بنهند

کار ایشان اگر رفته برایت / قصهٔ یوسف و زنی جلیست

پیش روباه می نهی دنبه / می خروشی که گربه می جنبه

هر که غیرت نداشت و همت / آن ندارد کسی که ایش نیست

زن کنی خانه باید و بس کار / بعد از آن بنده و ضیاع و عقار

ملک را آب و بنده کار زنان / خانه را خرج و خرج را مهمان

طفل کوچک چه بهر نان گریست / چه شناسد که نحو و منطق چیست

میل کودک بمردکان و بوزی / پیش بینم که بر خدای عزیز

چو اسیر و عیال مند شدی / بسر و پای در کمند شدی

طمع از لذت و حضور ببر / سوی ظلمت شو و ز نور ببر

نان و پنیر م کنی چه حمالان / روز و شب با نحیر زغم نالان

بندگی نان کشید بنت و جهیز / خواجه نامی و لیک بنده بسیج

خواهی بکی راحت و ازادی / تو بمرگ و به بند کی شادی

کرنداری

گر نداری سزای گردن کول / غل دو بیت یا دو شاخه غول

همچو دزدان نشسته در زانو / کرده او را دو شاخه که با تو

کنده بر پای و بند در گردن / چون توان فخر و بندگی کردن

روز و تا شب بلا و بارکشی / تا شبش تنگ در کنار کشی

از تو خاتون چه کرده است نشن / نتوان راه بداد نش بستن

چه برآید از نشست و گرماوه / خرج باید و ورده اماده

پسر از قبای روسی کن / دختر از بزر عروسی کن

ز در دوستان عاتم و سور / نتوانی نشستن بکلی دور

خواجگی نیست این بلای است / با چنین کم زنی چه جای رشت

بندگی کن که خواجه خواسته است / گر امیری کنی برآسته است

در حال زنان نیز

زن بچشم تو گر چه خوب شود / زشت باشد چو خانه روب شود

زن مستور شمع خانه بود / زن شوخ آفت زمانه بود

بارسا مرد را برافرازد / زن نا پارسا براندازد

چو نهی گرد سفره و کوره / دست یازد بجا در دموزه

پیشش قاضی برد که مهر بده ... بگو نی نیست بقهر بده

زن بر پیر کار رطبت دو دست ... با تو چون مغز باشد اندر پوست

زن نا پارسا شکنج دلست ... زود دفعش بکن که رنج دلست

زن چو خائی کند بگوشانش ... رنج بنوشد گفن بنوسانش

زن بد را قلم بدست مده ... دست خود را قلم کنی آن به

زانکه شوهر شود سیه جامه ... به که خاتون کند سیه نامه

جمع زن را خدای کرد بجل ... قلم و لوح کو عرد بهیل

بخت باشد از آن عطارد روی ... چه قلم سر نهاده بر خط شوما

زن که خطاط شد بکیر دهم ... همچو بلقیس عرش را نقلم

کاغذ او کفن دواتش گور ... بس بود گر کند بد اتش زود

او کجی نامه ناهها بد کرد ... نامه خوانی کند چو خواهد کرد

دور دار از قلم بلی حتی او ... تو قلم میزنی چه حجت او

او که الحمد را ابکر درست ... دیو را این حراش باید جست

زن و سوراخ مار و شوهر خفت ... در بود شاخ مار با خشت

شیخ او ببیش و در کن سالش ... مار خود را مهل بسوراخش

بکید ابلیس

بکید ابلیس چند روز نیاز ... چند شب تیر طاق و جفت نیاز

طاق باید شدن ز جفت خفی ... که همی چیره داند و جفتی

وقت خواب از بخش بکردان پشت ... که در انگشتری جمیله بخشت

زن چو بیرون رود بزن تختش ... خود نمائی کند مکن رختش

ور کند سرکشی هلاکش کن ... آب رخ میبرد بخاکش کن

چو تو مهمان زن کنی زودتر ... نام مردی مبر بننگ مبیر

پیش مهمان سزا کردنش ... لیک کاری مکن بفرمانش

راز خود بر زن آشکار مکن ... خانه را ز زبان حصار مکن

زن بد را نگاه نتوان داشت ... نیک زن را تباه نتوان داشت

غمی داری بزن مگوی که هست ... که ز دستان او نشاید رست

زن بد کار خویش خواهد کرد ... پس ببندی بپیش خواهد کرد

زن چو مارست زخم خود بزند ... ز سرش بنک زن که بد نزند

مارت ابلیس در بهشت کند ... تا ترا پای بند گشت کمند

چه بری در درون جنت یار ... از برون دوستی کند با مار

مکنش پرورش بمهر و بمهر ... زانکه نقشش شود ولی ز زهر

نرمی و نقش مار گرزه ببین | زهر دنبال بین و زهره دل
نه بحیث توان راه آورد | نه بقرار در کنار آورد
زیر و کند کار راست شود | نه به پیمان عهد یار شود
تا که باشی بود دلا عشرت | چو برفتی کند فراموشت
گر خوی خرج سازی آزمایش | نرمی تا تو باشی آزمایش
زن که نیکوتر آن هیچ بود | زانکه چون مار پیچ پیچ بود
مروش بی تلف مکن مالش | که سبک درکشد بدنبالت
یکذر از ناز و کبر و سلا او | که بجز زهر نیست زلۀ او
جسم را بند و روح را بنده | چشمی از لب شکر کننده
غول جو در امان بجز زن چه بود | بر همه پای او نگردن چه بود
زانکه چون غول در سرای شود | که خانه را دو ال پای شود

حکایت

پسری با پدر بزاری گفت | که مرا دختری بهست و جهت
گفت بابا زنا کنی و زنت | پند گیر از خلایق از من نه
در رتا کر بگیر دست کسی | بهلد گو گرفت چون تو بسی

زن نخواهی ترا رها نکند | ور تو بگذاری ریش جا بکند
رز من و مادرت نگیری پند | چند دیدم و پیر دیدی چند
آن رها کن که نان و هیمه نماند | ریش بابا ببین که نیمه نماند

در نصیحت زنان بد

مکن ای شاهد شکر پاره | دین و دل را بعشوه آواره
یا مگر دو آشنا و شوی مکن | یا به بیگانه رای و روی مکن
زشت باشد که همچو تو کهسان | نان شوهر خوری و کیر کسان
بچه از خانه سر بدر داری | گر نه سر با کسی دگر داری
سر بازی و پای زن شخصی | چون توان یافت این چنین شخصی
زلف بشکستی و نهادی خال | خون حلالست و نیست بوسه حلال
ایزدت داد حسن و زیبایی | هم ز ایزد طلب شکیبایی
ستر زن طاقچی بزرگ بود | سگ به از زن که او ستر که بود
سقف و دیوار و چادر و پرده | از پی پوشش تو شد کرده
چون تو از پرده روی باز کنی | وز در خانه سر فراز کنی
پرده در پیش زنجه می بندی | نه بر ریش جهان همی خندی

از چنین آز و حرص دوری به / وز هوا و هوس صبوری به
چون شد اندر سرت بطاعت شوی / گردنی نرم کن بطاعت شوی
نانت او میدهد رضاش بده / یا بکن سبلت و سراش بده
تا دگر دل بمهر زن ننهد / راه خواری بخویشتن ننهد
گرش امروز داری از غم دور / وانکه فرداش هم تو باشی جور
شوی بندت دهد سقط گوئی / ریش گیری که چون غلط گوئی
روزت این کبر و کینه در کالا / نیم شب هر دو لنگ در بالا
یا ز بالا چو شیر باید بود / یا چو روباه زیر باید بود
بهر یک شهوه از حرام و حلال / چکنی خانه پر ز زر و جوال
خوشت آید سبکه در سره / باشش تا سر بدر کند کره
ای ز سودای سیم ساعت کام / سر خود در فرو کشیده بدام
بسته دربا جمال کودک و دخت / روی با نان خویش را کیخت
خود نیز زد ز سال کاذن تو / رنج یک روز شیر دادن تو
چکنی ده بشتاز دوغ و بیاره ستیر / کی دو من شیر داد باید باز
شیر اگر دیگری تواند داد / از برای تو خود نمند زاد

هم زنی

هم زنی بود در عرب تیز / بنماز و نیاز گشت عزیز
نه که هر زن ز غا و لا ده بود / شیر بر بست و شیر نا ده بود
مریم از محصنات در کری / چون بری ماند ز عیب بدنکری
نام پیشوهرش زشت نکرد / کز هوا روی در کنشت نکرد
طفل گویا و مادر خاموش / دل پاکیست و نقش پاکی گوش
چون بیلکشود لب ز حرمت ام / آن سرشت بدی جواب ظلام
گشت پستان بسر سر انکشش / ز بطفلی دگر بلطف بحی
جوان ز تیور بر پستانش / پر شد از شهد نطق پستانش
شهد او شیر گشت شیر آب / طفل چون خورد گشت مست خراب
ز عجب گوش کن کلام چو شهد / زانکه با شیر خورده بد در مهد
تا جوانی بست گوش و عاز / کر جوانی دگر نیابد باز
چون تبه کرد آن لب خندان / گرگ باشی و لیک بی دندان
گرگ در پوستین یوسف / جز غم و حسرت و تاسف نه
چو شود پشت زن ز پیری خم / شهوت و حرص پیر گردد هم
جامه دان د به جامه دیبای / مانده سودا و رفته زیبائی

تعبیه ازان هیچ چاره نتوان کرد   دیو را در غراره نتوان کرد

حکایت

واعظی وصف حوریان میکرد   شرح حسن عمل بیان میکرد
که بهر مرد نیک حور دهند   جای در باغ در قصور دهند
زنگئی پیر ازان میان برخواست   گرهی برگشت حدیثی راست
هیچ در خلد حور نر باشد   گفت خنخن که الحذار باشد
در بهشت ار شوی تو ای ساده   نهلندت سلیم ناگاده
با زن دول بند بی حرما   کردکانت و گنبد سرها
تو نشسته خود برانداز انبانش   سر فرو ده بانی بابانش

در تحریض بر کم راندن شهوت و احتیاط در تنسل و توالد

آب کارت مبر که گردی پیر   کار این آب را تو سهل مگیر
بهترین میوه ز باغ تو اوست   راستی روغن چراغ تو اوست
او نماند چراغ تیره شود   خاطرت کند و چشم خیره شود
بغر بسل خیال انگیز   هر دمش در فضای فرج مریز
بشنو این ناودان خون ریزان   سهل آشوب برمی انگیزان

آتش

آتش شهوتش بباد مده   وین چنین آب را بباد مده
در سر تست او عقل و صلاح لنگ   در کمر نیم و در ترازو سنگ
اصل ازو بود و فرع ازو خیزد   اوست آبی که زرع ازو خیزد
آبروی تو آب پشت تو بس   زرع آبی چنین بمشت تو بس
مهل این نطفه کز حرام بود   پخته کن کار اگر نه خام بود
نطفه از لقمهٔ حرام و حرج   ندهد فرج را ز نسل فرج
گندم بد نمی توانی کشت   چه طمع میکنی ز نطفهٔ زشت
فرج کورست و اندرو ولدی   صحبت او عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد   زنده زان میکنی بگور افتاد
چه برآید خود از چنان کوری   خاصه در وحدت چنان کوری
زندهٔ خود مکن بگور ای دل   نام خود بد مکن بزور ای دل
راست کن ره چو آب میرانی   ورنه خر در خلاب میرانی
زن ناپارسا مگیر بخفت   اگر از بهر نسل خواهی جفت
کو بسر در زنا بکار آید   بد نهادست و بد بیار آید
کند اندیشه تا بور و زنشیر   انچه شیرویه کرد با پرویز

سیر شیر و پیه چون حرام افتاد / خنجرش را بدر نیام افتاد
هر ستم کز چنینش بیش باشد / هم در گردن پدر باشد
زانکه خود در عذاب و خلق از وی / پدرش را دعای بد در پی
روز چه رنجی که دست رنج خورد / گرگ پرورده چه خواهد کرد
خطا را ز بیشه برچیندی / زانکه آتش خطا تو سنجیدی
قند تلخی فزود داده است / ره گرگی نموده زاده تست
نیمه گشتی طمع نمایش مدار / چو نگار بی هنرش نیارد بار
آنکه او را تو زشت کاشته / خوبی از وی چه چشم داشته
تخم بد بر زمین شوره چه سود / در سفیدی سیاهی آرد زود
جو و گندم جو بر خطا ننهد / آدمی هم جز این عطا ندهد
باید اندیشه هم مادران شیر / کز جبلت آن گشادن شیر
شیر چه خلق تخم شیر باشد / شیر بدکاره خود تبر باشد
تو که گر خانه پهی بنیاد / مرد و فرد و رجوی و استاد
بس بباید اوستای زمین تخت / آجر و سنگ و خشت و خاک و درخت
ساعتی خوبتر برانگیزی / وانگهی سنگ و گل فرو ریزی

چون نکاح

چون نکاحی کنی یکی از گل / باز این جمله می نهی بر دل
دان اساس بچه و فرزند / آلت اختیار بد مپسند
ورنه فرزند خانه کن باشد / رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد

شرم دارای پسر ز فرزندان / تا پسندیده هیچ مپسندان
با پسر قول زشت و فحش مگوی / تا نگردد لئیم و فاحشه خوی
تو بدارش به گفتها آزرم / تا بدارد ز کردهای تو شرم
بچه خویش را ناز مدار / نظرش هم ز کار باز مدار
چون بخواری برآید و سختی / نکشد محنت ز بون بختی
کارش آموز تا شود بنده / خوار کن تا بود سرافکنده
مده جنسش دل که پهلوان گردد / تو شوی پیر و او جوان گردد
گر کمانش خمی چو تیر شود / ور کم آفت خود امیر شود
نشنیدند سفر کنند ز برت / یکدم از زجر خود حسرت
هر دم آید بروی او خطری / هر زمان آورند از وی خبری
مادر از اشتیاق او میرد / پدر اندر فراق او میرد

چو هوس کرد بچه کشتیش   کر اجازت همی دهی کشتیش
یا بچنگش زنند و بر بنهند   یا شود دزد و مال و سر بنهد
گرچه فرزند کشتهٔ تو بود   این بلا دست رشتهٔ تو بود

حکایت

پسری را پدر سلاح آموخت   هم کمر بست و هم کلاه دوخت
چون پسر شد بزور پنجه دلیر   هوس بیشه کرد و کشتن شیر
نوجوان همچو سرو بستانی   رفت شبگیر در بیابانی
ماده شیری بدید پس ناگاه   حمله کرد و گرفت بر وی راه
تیر زبا نکرد بروی کار   بر بچه در کشیدش زار
پدرش را چه شد ز حال خبر   زود در بیشه شد که وای پسر
پسر او را چه دید پاره   جامه بر تن ز درد دل پاره
پیش او از جگر برآورد آه   گفت این بد مرا نبود گناه
با منی ای مهربان تو بد کردی   چه توان کرد چون تو خود کردی
چه بیاموختی بمن پیشه   بمن آموختی غیر این پیشه
تو بجای آر آنچه بتوانی   تا نباشد ترا پشیمانی

اولین

اولین حق آن بود بر بست   که کنی در سپیده شغیدش حبت
دومین پیشه بیاموزد   که کفافی از آن بر اندوزد
سیم انکهش بدو شوی از مال   تا شود جفت همسری بحلال
وهی از قرب نیکوان نورش   کنی از صحبت بدان دورش
چه توانی احتیاط کردی   گر بر آورد سر بنامردی
وانکه او را بعلم کاشته اند   در خدای و تو غم بداشته اند
چون نیاید بسوی از ادب درست   آن ز جای دگر نباید جست
زان مبدل نشد سرشت آنها   که چنان موج میزنند زنها
هر دم اینست حجت جانها   جز خموشی و جز کناره ما
نیم مردی بدست نیکی   که بر و صد شکست می بکشند
نتوانند شنید نام درست   زانکه مهرش شکسته باشد و سست
جرم بخشا بهت پاکان   که بگردان بلای ناکاکان
پردهٔ عصمت تو باز مگیر   که خداوندی از جوان و ز پیر
زوم گرگ بکس ای رمه را   پرورش ده بحفظ خود همه را

در نمایش پرورش و وجاهت و عاقبت خود روی

هر که از پرورده رنج تو بود / در جهان جز غم و شکنج نبود
میوه بیشه چون نه پرورده است / دل وابسته را نه درخورد است
خوردنش جز بس یا شغال شود / یا در آن پیشه با کمال شود
جز بسی تیر از خوارند بیا چارش / رود در کلکج او فقد کارش
بهر خشتش که بر کره شد درشت / در رسد آتش و کشد انگشت
چون بسوزد دگر بشهر برند / وا بندران کورها ز قهر برند
آتشی باز بر فروزانند / در دم آتش بسوزانند
ز نقش سنگ در خروش آید / آهن از تاب او بجوش آید
تا ورا سنج کم دهند / تا صدش پاره در نوردانند
دست استاد و رنج سایه کنند / در و بام و دکان تباه کنند
کوزه او بهر نقش زدنی / آدمی را کنند خواهر منی
سال و مه خدمت ناخوانی کرده / در ده و بوته دو آتشی کرده
ز وجودش از نجا نهلند / خاک را دیتر در سر افکنند
تا بدانی که چرخ خود زرش / همچنین آتشی توان نشستن
تو ز خود روی فرخور دریا / خو زمانی که خود نمی آید

درحیات

درحیات نعم کنند انگشت / تا ز دودش سیاه گردی درشت
چون بجبری ز دامن آب برند / پیش یار سقر قرات برند
بر هم دوزخت در اندازند / که بسوزند و گاه بگدازند
ماکیان چون سقا چرید و سبوس / عرضه خایه کرد نیست و عروس
گر نیاید همی بخواهندش / ور نیاید بسنگ رانندش
روزش از چپ و راست سر زنان / شب در آن کاههای پیرزنان
خوف در جان علوف در سر کین / که بآن خانه پوید و کاه این
دهیانش بسر در آید و زنند / شهریانش بقهر خوان زنند
بار چون میل آب دانه نکرد / بر زمین آشیان و خانه نکرد
چند روزی بمحنت و زاری / که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست میر و شاه شود / در خور مسند کلاه شود
تا در و فرشها نگار کنند / فرع ده سنگ خود شکار کنند
از بلندان نظر بلند بود / تا نصیب تو چون و چند بود
فراحمد چه در علی بوسیت / در خیبر گرفت بر یک دست
گر تو داری مبند بر خود راه / ور نداری ز دیگران میخواه

در شفقت بر زیردستان متزل

مکن ای خواجه بر غلامان جور | که نه بینی شکل و سان عامه دور

زور بر زیردست خویش مکن | دل او را بضربه ریش مکن

گر ازانجا ترا که تا شناسند | بر سرای گروه دانشمند

زان میان یک و کی فرخی تو | هم غلام کلو و فرخی تو

بندهٔ خویش را مکن بر زجر | تا همت بنده باشد و همراه

می‌نوانند فروختن دو نت | کشتنی او زعقل بیرون است

بنده را سیر دار و پوشیده | چون بکار تو هست کوشیده

جان دهد بنده چون دهی نانش | جان گرامی بود هزینه‌اش

رزق برای خانه تنگ مکن | روزی او میدهد تو جنگ مکن

در تو حاجتی فزون باشد | تا ترا دیگری زبون باشد

بر وی شکر آن فزونی کن | لطف او بس بود تو تونی کن

گر تو خود را درین میان بینی | نبری بهره زیان بینی

سر تبتی در فتح نمی پرسی | گر نه بهر یش در بیا مزی

بکس آید دوست گر نه هندوئی | جان شیرین بدین ز نقش روی

خویش را

خویش با تو درین حساب مگیر | بندگان را در احتساب مگیر

گرچه در آب و نان تست اینها | بنواز حق امانت اند اینها

خریکی هست مالک و بنده | هر دو را خواجه آفریننده

خواجگی جز خدا برا نرسد | آنچه سر کرد پای کار نرسد

خواجگی گر بآدمی دادست | بنده نیز آفرینش آدمی زادست

نسبت هر دو با پدر چو یکیست | این دوئی دیدن از برای شکیست

پس فرزند بر غلامی سگ | که برارد ز خواجه نامی نیک

خواجه شاید که گم غلام شود | بنده ممکن بود که خاص شود

گر بعمیت سخن تمام شود | ای بسا خواجه کو غلام شود

انکه مفلوج شد بدان زشتی | گر غلام تو بود چون هشتی

گر این بنده را تو بخوری | مرگ از و باز دار و رنجوری

آب چشم غلام خویش مبر | مهر بر نام خویش مبر

نتوان زد بمذهب مالک | غوطه در ورطه چنین مالک

بهر نخ از غلام خواجه فروش | چون بکردی بخواجه خود کوش

تا از ین بندگیت باشد ننگ | هیچ از ان خواجگی نگیری ننگ

گرت این بندگی تمام شود / چرخ و انجم ترا غلام شود
تو که جز خواجگی ندانی کرد / این غلامی کجا توانی کرد
گر حیاتی و هستیی داری / حیوا از از خود بیازاری
چون نگه میکنی که گاو و خرند / ای نگه کن که چون تو جانورند
بی زبانند اگرچه فربه اند بس / ز زبانی بترس فواز از ز
آنکه این اعتبار کرد اورا / نه بخست و نه بار کرد او را
گر نه با کردگار در جنگی / بار این عاجزان مکن سنگین
از درون گر زبان خموش کنند / نه هی از درون که جوش کنند

حکایة

داشت عیسی خری کبود تنگ / گر زفتی دو روز یک فرسنگ
می شنیدم که آن پیمبر راز / با وجود چنان حضور نماز
برد یک شب ز رحمت آن بجواب / خر خود را دو بیت بار بآب
هر یکی کش ببرد آب نخورد / چشم عیسی ز رحم خواب نکرد
سایر حواریون چو آن دیدند / روز پیش از سر آن پرسیدند
گفت کو را زبان گفتن نیست / گر شود تشنه جای خفتن نیست

بار من

بار من برده آب اگر کوزه / بیش حیا را آب من برد
من سیراب چون توانم خفت / که شود تشنه و نداند گفت
خواجگی بندگیست خالق را / شفقت زره خلایق را
داروی دردمندان بودن / مومیای شکستگان بودن
زیر این گرد خیمهٔ مینا / ز هزاران یکی شود پیدا
که بدرمان خویش پردازد / داروی درد خویش سازد
سهل گیرد جهان و کارش را / کند آماده ساز راهش را
دستگیر فتادگان باشد / پایمرد پیادگان باشد
در آز درون در بندد / بهر بیچارگان کمر بندد
نستاند ز پا وقتی ز کسی / متهد در وجوه بوالهوسی
پیش گیرد ره سبکساری / رخ بپیچد ز مردم آزاری
نیکی داد و داده نشناسد / بدی داد و داد و نشناسد
یاد دارد ستمگر از جایی / نهد در دراز دستی پای
گر توانی بدین اینک عزیز / ور نه بر خود بدان که کردی جور
عقد آن سروری که من بندم / جز بنام رسول نپسندم

بدی نانهاد و نشناسد

جوهری

خواجه‌ای بود و پادشاه خداست   امرا چاره یارش از خرد ورست

وین دگرها چو سایه در پی نور   گشته زان سایه تیر نیهی فور

منعمی کندرو کرم نبود   هست آری کزین اثر شم نبود

زین جگر گوشگان همت خود   بی جگر یک تنم نشاید دید

آن کریمی بجز خدا نبود   کز ذاتش کرم جدا نبود

کرم اینت رفته قاف بقاف   با سؤال جواب و منت و لاف

در مذمت بخل و بخیلان

خوان ایشان که خون دل پالود   زهر هر لقمه خبز کز زهر آلود

زهره بر روی او زهر در کاست   چون بگیرد خورنده را تاست

لقمه مستانی ز دست لقمه شمار   گر چنان لقمه داشت لقمان چار

کاسه بر پیاز دوغ نیست   بهر صد مغم در دوغ نیست

دستش از شربت شکوه بدست   دوغ او داغ بر جگر بهدست

خوردن رزق خویش و منت خلق   زهر خور نان می‌نهی در حلق ج

آنکه بخشد این چنین نان دیگ   روغنی بر کشیده انداز دیگ

تا بیابی نوا فتی نرسد   بکسی از نوا آفتی نرسد

خوش نظاره کی

خوش نظارگی باپکو دی   لیکن از میوه باپکو دی

باچنین لطف چشم بد ز تو دور   که بهشت آرزوت باشد و حور

بر رخش بدین بر نوشندی   در باغ کرم چه می‌بندی

زو غریبانه سایه پرساز   باپیغشان و طلعتار بساز

دو سه سیب اربما فرود چند   بواران کان خبان همی نو سند

میوه چون هست مایه پرسان   هم بهمسایه سایه پرسان

عنبجت سرخ گشت غنالی   رخ چرا چون بنفشه می‌تابی

خوشه چون کژ نکردی باز   هم ز بالای در فرو انداز

چون بجال کرامتی باشد   سبش در غرامتی باشد

تا بهار است میوه می‌ده   هم ز کالته به میوه می‌ده

جود کی خواند این صفت ادنیا   بخل را بتر عار باشد آین

در پی رونق شعر و کساد آن

شاعر جست بر در دونان   خوش کرد و حکمت یونان

به ثنا شان دریغ باشد یخ   طبع را دادن غذای شطرنج

خفته ممدوح مست با خاتون   تو بمدحش ز دیده ریزان خون

شب کنی روز و روز در کارش / در نویسی به برج وطومارش
راوی حیث را کنی هم دست / سرش از جام و علاوه ز می مست
تا رود پیش او سلام کنی / شعر خوانی بحث تمام کنی
از خطابت کند که خوش گفتی / در معانی مدح ما سفتی
نقد را باز کرد و کاری کن / بار دیگر بما گذاری کن
رو چو آن بشنوی بیرون آیی / خود ندانی ز غم که چون آیی
باز شعرش بر او نگارنی / بتقاضا قدم بلند کنی
چو بیابی تو علاوه باز برش / بسته یابی لبان شکر ریزش
دل در آن بلا به رم کنی / بر خود او را باتو کرم کنی
تا ترا پیش او حوراگه کند / او هر بار از تو ترش نگاه کند
کای حریف قلبتان قرار این بود / الغرض گفتم هزار بار این بود
بار دادی چه روز این مادرست / من بکارم چه وقت این کار است
پس بپرسیده کیس پدر چونی / حیث حالت ز درد سر چونی
بنویسید برات بر جایی / گرسنه خرد و را دا کند تایی
خود از این عاملان مدخل نیست / کر قرون باشدش عطا ار نیست

بیت

بیت را چون غنیمه ده بیرد / گنج را ده ز نیمه ره ببرد
تو بمانی و برده ماهی رنج / سبقت دو شده وهمت شده رنج
سر نواب خود بخوان بیت / از جراحت چو میر گرد د مست
مرده ای فاضل آب رخ بر باد / که خدایگان جهانی برات نهاد
ز آسمان رسته شد سخن ز اوج / بر میش گرده بر چو ز نسخ
بخردمند خورده داشش ده (خورده) / از دل آید برون بخاکش ده
زین نهاد انوری چو کرد قیاس / رتبت شاعران پس از کن پس
سروران کز بنش از این ایام / سعی کردند در بلندی نام
گرچه در نقشان نبود پیشی / شعرا را بهست از پیشی
گنجها در کنار میکردند / تا ستایش گزار میکردند
من که خلوت نشین این کنجم / در جهانی چنین کجا گنجم
تا یکی زین گروه تنگ خورم / نان ایشان بهل که ننگ خورم
چو ز حرصم حکایتی نماند / از سپهرم شکایتی نماند
در رخ او چو بسته خندانم / گرچه از بیت میدهد نانم
در جهان دوستی نبرست نشد / کز او درد دلم گسسته نشد

در شرایط دوستی و وفا

دوستی رو لگانه شو با دوست / از صفا چون دو مغز در یک پوست
دوستی گز برای دین نبود / دل در آن دوستی امین نبود
تا میان دو دوست فرقی هست / همچنانی در میانه زرقی هست
اندرین کار یار باید یار / ار انکه بی یار بر نیاید کار
تا ترا نقد اختیار بود / یار شو کو به با تو یار بود
چون نه پای اختیار خود باشی / یار کس نه که یار خود باشی
دوست را چند گویی بند بریز / هش او خود بباش و خود ده مگیر
ای همچنانی که شهره شهر شدند / از محبت تمام بی بهره ند
دوستی از پی تراش کنند / یاری از بهر نان و آش کنند
از جفا با تو دوست در شوند / دوست گیرند و زود دشمن شوند
پی مال تو اند و چون سیر اند / با کمالت کشند و غم نخورند
گرد او هست با تو در سازند / تا ترا از درم بپردازند
بدهی بوت خشت پامالت / نه هی خنک و خشت پامالت
دوستی را من استواری خواست / امن چون هست دوستی زکجاست

هم ز احوال

هم ز احوال دوستان مجاز / ره نماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی بسر برد / راه آن دوستی بدر سپرد
ظاهر و باطنت باید جست / تا بپایان بری تو عهد درست
از سر بندگی بروز الست / چون به پیمان دوست دادی دست
بر دلت هرچه بگذرد جز دوست / بعد از آن عهد کردگار تو اوست
بر تحیّت عهد باید بود / واندران جد و جهد باید بود
تو به پایان بر این سخن بارها / گر در آن زور کوشش آری
تا تو این عهد را وفا بکنی / روی در قبله صفا بکنی
ایزد او فوا بعهدکم فرمود / آدمی عهد را وفا ننمود
از کلام ار وفا برون ده کیست / کلبهم باسط ذراعیه چیست
کلب کو داد وفا را کام / خرقه پوشید ز پوست در هنگام
بوفا سگ چو زان شد ممتاز / گشت در دوی او بلند آواز
بهنر خود سگی بدان پایه / چون شود با همای همسایه
پارسایان که با وفا جستند / از زن پارسا بسی بکشند

حکایت

می‌شنیدم که صاحب دیدی / داشت با پاکزاده تلمیذی
سالها دیده در سرای سپنج / بر هنر بر سرش مشقت و رنج
تا خود جمع کرده دانا شد / هم سخن گوی و هم توانا شد
گرچه بسیار مال و جاه بیافت / قرب سلطان و عز شاه بیافت
چون وفا در سرشت و زاد نداشت / حق استاد خود بیاد نداشت
راستان رنج خود تلف کردند / زانکه در کار ناخلف کردند
پاک شو در وفا تمام آید / چو گهر پاک پسند و عام آید
هر که در سیرت وفا گذرد / از وفا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مردی

چیست مردی ز مردمان پرس / مردمی چیست گر بدانی بس
مرد را مردمی سزا بود / او ست مردم که مردوار بود
تا نگردی تو نیز مردم و مرد / چاره خویشتن ندانی کرد
مردمی چون نبی نداند کس / راه مردی علی شناسد بس
آنکه کردند این دو مرد نگاه / چشم او باز گشت و دید این راه
وانکه را این دو کس نگه کردند / رخش از روشنی چو مه کردند

کنج

گنج توحید را طلسم این / آن مسماست هر دو اسم این
تو بر آن گنج ازین طلسم رسی / به مسمی ازین دو اسم رسی
مردم و مرد بوده اند این / صاحب درد بوده اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست / داد از آن هر دو این فتوت درست
مظهر این فتوت مشهور / راستی باید از کژیها دور
کز خیانت بهیچ کس نکند / نظر از شهوت و هوس نکند
از حیا باشدش سر اندر پیش / بیچاره را براند از بر خویش
کس ز وی نشنود حدیث گزاف / تر نبد در میان مردم لاف
یا رمندی کند ز راه ادب / خشکشان را لبا سیاستی لب
نقص را بند بر نهاده بصر / بند نان و درم گشاده بحجر
بسته دل در دوای گمرهان / جان خود کرده در دل دوران
ورد خود کرده در خلا و ملا / مدد حال اهل رنج و بلا
چشم بر دوختن ز عیب کسان / ره نجستن پی عیب کسان
به یتیمان بشهر دادن چیز / همه کارا پناه بودن نیز
سند بی حجت حال او نشود / کز خود اندر خیال او نشود

پارسایی بود درویشی اورا   مردمی مونس طریق اورا
ذات او زنده زمان باشد   هر که با ذات او در امان باشد
بوده با هر رویش موافقتی   رده از بهر بهبری صفتی
عصمت او درجهار بن گشته   عفتش بود تا رن گشته
بنده را اگر غنی بیند   لحن همتش در بیند
روی دل در حبیب خویش کند   ترک حظ و نصیب خویش کند
گر بتیغش زنی نپیچد رخ   نه بر کوی شکر دهد پاسخ
حر و مستور و سر نوشنده   نیکخواه و سخی نیوشنده
کار جود از کجا بدار حسن فرود   نبود زین فروتنی ش درد
هر چه زان نعش او شکسته شود   نکند گرچه تنگ خسته شود
نکند صد عتاب و سر نکشد   نهد نان جود تنگ بخشد
رخت جود در عدم تواند برد   با وجود بخل تواند مرد
در جهان زنگ مقبلی است   پهلوانی و پردلی است
هر که این سیرت اندر و یابی   کوشش تا بوی از و نه بر یابی
در بلی نعش گشتی از سر دست   نعش گشتی نهایت فرد است

بهل این خواب خور که عار است   خور و مهوییان که کار است

در فتوت داران مربوع

بیشی از این مردمی خوش بود است   رسم اهل فتوت این بود است
وین دم از بهر دو خود تشا لی نیست   نامشان بر سر زبانی نیست
بهر کی خواست دام انداز   بند مکری نجسته اند باز
بر نشیند که صاحبم بر صدر   ا مردی چند کرد او چون بدر
نقش زیلو شود سلی جانی   ریخ لنگر زلی سر و پائی
از دو روز راست کرده سلیت نشیش   ور بس تکیه خرجه دان خویش
کنده از نهر چند سنگ بکف   بنشانند برا بر اندر صف
رند کی خند کون در دیده همه   پیدم ستاده نشنیده همه
هر یکی یاد کرده در بوقی   سال و مه در خیال معشوقی
روز در کار بحث مخور و خفت   لغز نخانه بریده شب از مغفت
هر چه اندر سه روز کرده بکف   در دمی کرده مش بار تلف
شده از دلبران وارد ندان   یوسف گرگ ستان بیک زندان
این یکی میوه آرد وآن دیگر است   شب نشاطی کنند انا نهادست

خانه پر کمان در دولاب / نرد و شطرنج و کاسه‌های لعاب
سفره پر نان و دیگ پر خوردی / قالب قلب خالی از مردی
زدن شیشه و کف و فلک / فارغ از گردش نجوم و فلک
هر یک آوازه درفکنده بشهر / جسته از کودکان ز جا بهر
کرده تسخیر یک جهان ز اخی / آنکه چون او جهان ندیده سخی
سفرهٔ نعمت و شکر و قند / سرگذشت سماع و صحبت و پند
چاک چاک کبادهٔ مردان / زور سنگ و مجمر گردان
تیر و انگشتوانه و قلبی / ورز دگرگونه سازهای بلبی
پدر از جهل کور گشتند / پسر زنده را بگور کشتند
هم پدر گول و هم پسر ساده / کام اندران نکرده آماده
پسر از خانه جور دیده و خشم / پیش ایشان نشسته پر چشم
ابلهست او که یاد خانه کند / گوش بربند و در فسانه کند
هزل و بازی و لاغ بگدازد / قلیه و دست مرغ و باغ بگدازد
رنج استاد و جور بابا نشد / نان نبیند بچشم و آب گشته
آنکه در اصل عکس باشد و جست / زیرک و مرد سیر چشم درست

چون نه بیند

چون نه بیند هنر که آموزد / نه کمال شرف که اندوزد
نشود نخرهٔ دکان اخی / بمویز و بگردکان اخی
وانکه نز مستی و نقل جوار ودی / زود گر بیاد کش سر برزنی
هم سبکبار سبلی دادستش / چشمهٔ سلسبیل خواندش
این کمال بخشد آن کمر سازد / تا بسر با حریف در سازد
بد کند کار و نیک دارندش / همه جیبی هنر شمارندش
شب در این غفلت و سبکباری / کرده خوابی بنام بیداری
زو همه کاهشان چو گشت خراب / سفره خالی شده اخی در خواب
هر یکی سر بکار خویش نهد / رنج بیند و سنگ بر خویش نهد
شب در آید دگر همان بازست / وقت آن عشق و کیسه پردازست
باز چون میکند در این جنبش / نشود کودکی از کسی بدنشی
ریش ناکرده خش سیاه کند / رونق حسن او تباه کند
رخش لاله‌اش چیده شود / آب سیب رخش مکیده شود
قبله خواهد بپا و در تن سست / آب جوید خود بیاید خواست
پدر افتاده چون سنگ از پیشه / نه پدر دستگیر و نه پیشه

هر دمش دل بغم در اندیشه دهد / گر بیارد بچه با حشمت این نرد

نام حلوا ابله کرد و در آن سرشت / زهر خورد و سبب و هیچ خود ندانست

با خود از روی جهل بد کرده / آه ازین کردهای خود کرده

حکایت

بود در روم پیش ازین دیگر بار / صاحبی نام ده فتوت دار

لشکری باز کرده چون کشتی / پر زرشک و ز آلت کشتی

در لشکر نهاده باز فراخ / کرده ریش دراز و رایت شاخ

خلق روش نماز برد بدی / بچه خود به دست بر آمدی

نام صاحب ز کار زمان بود / گوشه بیکارشان چو رندان بود

حوریان گرد او گرد شده / رند و عامی در او واله شده

جمع گشتند ازین صفت خیلی / هر یکی را بدیگری میلی

ناگهان رومی غلام پاره / صورتی نقش و جامه پاره

بر یکی زان میان غلو آورد / علم مصر در دمشق آورد

در نهانی اشاره پیش داد / تا بتلبیس خود فریبش داد

برد روزی بگوشه باغش / می نهاد از عود خود داغش

چو ره

خوزه خویش در دو عامی کرد / مردمی بر نحی دعا میکرد

باغبان آن بدید و گفت ای حر / پدرش را دعا کن و مادر

رند گفتا ز هر دو بیزارم / که من این دولت از اخی دارم

حکم او نا مدبت ما در بود / طفل در خانه قفل بر در بود

چه پدر بیش صاحب آوردش / نباتی چنین برآوردش

در تحریض بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان

ای پدر خود بر این گذشته تو / تو بهی باغبان کشته تو

حارس بوستان در خانه / سر خر به که پای بیگانه

هم بعلم خود بنشین به پیدا / که نداری خبر این راه کسی

باغبان را چه غم که شاخ شکست / باغبان راست غصه که شکست

نقد خود را بدست کس مسپار / که پشیمان شوی بآخر کار

طفل را نیست بهتر از دایه / گرگ داند نهفتش خایه

طفل کو نور شرع جانست / بکر اش کشش کنی نه روست

زان جهان نور شید معصومست / مرغ آن بوم و شمع این بومست

که گذاشتش گنج بری / ورنه زحمت کشی و رنج بری

کشته‌ی پستی اگر کلفت از خار / کشته‌ی خویش را تو خوار مدار
بکمان خانها مهل فرزند / حلقه خود چون کمان مکن دربند
کی بسر تیر را بیندازد / که کمان از درستی نسازد
نیز نرم است این کمان دگر باشد / این کمانی لائق تبر باشد
خصم با او چو گشت تنگاتنگ / چون کند پهلوان به نیرم جنگ
بجز از دستهای تیرانداز / کم کند دشمن خود اینی باز
تیر خود زین کمان چه آرد می / چون توانی که بر نشانه زنی
چکنی چون که دردی و چلاب / شانه و دوش خویش را بقلاب
پس کمانش زخانه بیرون جست / گرد دوشش دو شانه بیرون جست
رمی فرمود مصطفی بارز / نه کمانی کشیدن از خارد
شده از زخم زه بهر انگشتی / از بزرگی قوی تر از مشتی
کی زانگشت همچو ماه بکمان / تیر شاید گذاشت بر بکمان
شست با پهره خوش نهاد دیود / تا خدنگ ترا گشاد بود
شانه و سینه نرم و آسوده / تا کمر دو ز جنگ فرسوده
در کمانی سنگ خدنگ نهند / در چنین منجنیق سنگ نهند

تیر شحلان

تیر نتوان که اندر او سازی / مگر آنجا کمان نیندازی
تا بگوشش کشید چون دانی / که بدوشش کشید نتوانی
شیخ بی اسب تنگ و بازوی گرد / پس در ترکمان نشاید برد
تیر بی مرکبی از کمانی نیست / پس اگر سینها نشیند زیست
بسر تیر کز قفا خورد زان رنج / کز قفای کمان رود چون زه
ساده رخ نرد آنکه ریشش نیست / شب چرا میرود چو خویش نیست
مرد بی ریش و دختر خانه / نیست شد از حساب بیگانه
گر شناسیش چه می بری چون بط / دانش آموزیش وقت حفظ
کودکی خویش را بر بنه در آب / حکمی نیش بیکان خراب
گر تو دانسته بیاموزیش / ورنه بگذار و بد مکن روزیش
بر سر فرق انجنین شومان / سر شکستند مهر معصومان
تیر خود چیست کز کمان آید / سنگ شاید کز آسمان آید
هر که او در ادب نباشد بس / نرود در قفای کودک کس
غم مردی نمی خورد مردی / در جهان نیست صاحب دردی
اگر کودکان چو دین دانند / در بزرگی ادب بجا ورزند

زان سبب بوئی بنیمه مردیست / مردمی را ز دور گردیست
بهتر از پیشه نیست کار بلند / پیشه کاران راست مرد هنرمند

در حال پیشه کاران راست

خنک آن پیشه کار حاجتمند / بکم و بیش از جهان خرسند
گشته قانع برزق و روزی خویش / دست در کار کرده سر در پیش
کرده بر عجز خویش اقرار / بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور / حاضرش داند از مه تا هور
چند سال از برای کار هنر / خورده سیلی ز اوستاد بهنر
رنج خود برگرفته از مردم / کرده در دست رنج خوبی گم
دیده دیدار قبح حالت خود / کرده بر لطف حق حوالت خود
دل او دارد از امانت نور / دستش او باشد از خیانت دور
بگذارد ز رنج وقت نماز / سر نگرداند از خشوع و نیاز
عجب در روی خود را نکند / طاعت خویش بر بها نکند
شب شود سر بسوی خانه نهد / هرچه حق داد در میانه نهد
چون ز خورد و خورش بپردازد / شکر رزاق ورد خود سازد

خرده نان بعاجز و درویش / برساند هم از نصیبه خویش
گرچه اهل هنر بسا باشند / رستگار این چنین کسان باشند
مظهر صنع رای ایشانست / جنت عدن جای ایشانست
زانکه نظم جهان به پیشه وراست / هر نظامی که هست در هنر است
مرد را کار به ز بیکاریست / کار بد خبث و مردم آزاریست
خلق را از همست حاجت خواست / آنکه محتاج خلق نیست خداست
گرچه سرهنگ آلت قهر است / خسته را نوش و جسته را زهر است
ورچه کناس را بخس خوانی / آنچه او میکند تو نتوانی
حرفتی خوب داشتن آید / گر تو خاطر بحکمت [illegible]
هرچه آزار نیست عصیان نیست / مرد آزار مرد ایمان نیست
دانش آموز و تخم نیکی کار / تا دهد میوه‌های خوبت بار
خوب گفت آن نصیحتی در یکجا / کار عظمت همیشه بزرگی را
پادشاه و وزیر و لشکر و میر / زاهد و عامی و امام و دبیر
آنکه از بهر دانه میپویند / وانچه آب و علف همی جویند
همه را ایزد کریم آب دهد / وان او ابر و آفتاب دهد

آفتابی ز علم روشن تر / نیست بی علم زور کار میسر
گر نخواهی تو نور علم اندوخت / در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علما

چو بکسب علوم داری میل / از در لذتی فرو چین ذیل
تن بنه و چراغ دود بجوی / تن ندادی هنر کجا یابی
در پی علم دین بباید رفت / اگرت تا بچین بباید رفت
علم بهر کمال باید خواند / نه بسودای مال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست / موجب شهرت و نکونامی نیست
هر که علم از برای زر طلبید / دانش از بهر نفع جر طلبید
یا خطیب دهی شود در جیل / که مر خواند اهل از نا اهل
یا ادب معلمی پر شور / تا کند علم خویش را در گور
یا در اندیشه بو حفظ و دقایق / تا نماند ز علم او باقی
یاد و هندسش نیابت قاضی / تا فراموش کرده بخشش ماضی
داد این چار فن چو داده شود / لوح علمش ز جان ساده شود
چون اساسی از برای حق ننهاد / هر چه دادند باز باید داد

دین کسی را

دین کسی عالمی بجاه کشد / که کسی جاهلی براه کشد
علم داری ز کس مدار دریغ / بر دل تشنگان ببار چو میغ
میده از زانکه مایه داری / مستعد کمال را یاری
عالمی کش مراد میش بود / مال خود بخش او طفیل تو بود
شافعی گر کمال کردی میل / وجه بر مال او نشدی دخیل
چون بجز نشر دین نبودش کام / نکشش کرد بیجا و دانش نام
انچنان علم خود چه گرد کنند / گر نه زر بر دل تو سرد کند
علم را چند چیز می باید / اگر آن بشنوی ز من شاید
طلبی صادق و ضمیری پاک / همدم کوکبی از این افلاک
اوستادش شفیق و نقش خرج / نه روزگاری دراز و مالی پر
باکسی چون شد این معانی جمع / یکجا روشنی دهد چون شمع
سالها درد و رنج باید دید / ارزیابی صبح بنج باید دید
تا یکی زین میانه بر خیزد / فاضلی از زمانه بر خیزد
ترکمان شیخ شده بره گز برد / صد ورق خوانده و جهالت آن کرد
چیست شیخی بغیر از این که می / قد و ریشی دراز و پای سری

خرقها کرده سپید رو به علی / کس نگردد بنام خرقه ولی
نیستش با علی درست شد / هر که چون او بعلم چست شد

حکایت

شیخکی در زمانه بود گزاف / چشم برهم نهاده میزد لاف
در حدیثی دلیل خواستمش / حرمت آن برخ نگاستمش
از مریدان او مریدی خر / بتعصب گرفت آستینم بیز
او دلیلست از او دلیل مخواه / شرح گردون ز چرخ میل مخواه
هر چه گوید بگو بلی جان بود / ور جدل میکنی بلا زاید
چه بگویم در آن غضب کوشی / تن نهادم بعجز و خاموشی
گر نه تسلیم کردمی در حال / مرغ ریشم مرا بکندی بال

در صفت ظلمت علم

حکت آن بردلان دین پرور / دل بدین صرف کرده جان بر سر
همه نزدیک خلق دور از خویش / بتوکل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرده / بس به استهانه اکرده
چشم بخوابشان بر آن نخ زند / کرده از اشک هم دمک را خرد

از علوم گذشتگان ورقی / تردانی به ز طلا طبقی
روی یا در سیر و بیچ ز رقی نه / همه در بحر و چشم غرقه نه
گشته قانع به نیم نانی خشک / نفس خوش رو چو نافه مشک
سفره بی نان و کاسه بی خوردی / بر بهر کرده کیسه مردی
علم چون آن حامل اشیا شند / رستگاران کامل شند
همه عقل و یار جان علمست / وز دو گیتی حصار جان علمست
خفته بر سر تو بیدار است / مرده با حقیقت بیار است
طعمه مسجوتی او ستی زاید تو / راه می پوسی او قاید تو
جوهر او نیز سر اندر آب / آتش او ز سوزاد اندر تاب
میزبان تو نیز هم او است / می نشینی ز جانب اکاه است
کس ز دانش بجای نتواند / شد باو کس هلاک نتواند
شاه و سرهنگ ره بان نبرد / درد و طرارش از میان نبرد
با تو گنجی چنان روان دایم / گنج بی حسابه روان دایم

در نکوهش فقهای دون

ای ناکسی که بدان قدر خرسند / کر کسی خواندت بدانشمند

کرد دعوت مکر و کرد فضول | میکن الحق خدای کوفت و رسول
قول از دوش چه بهتر بعضی چلبی | لی ندرهفت چه کردی ای زخلی
در خجل دفتر و کتاب که ساخت | با شبز و برد فضل ابا که ساخت
سخنی راست در لور دیدن | کرد تاویل و دور کردی دین
روشنی هست فروغ مده | یک سانی ز رهفت از فروغ مده
عالمی را در امیر مرد و | اینجا چه رنش بود علم و حرد
چند کردی جواب و چون آدز | موزه در پای کرد خیمه و در
حکیمند مرد چادر و موزه | از چنین زرق روزه به روزه
لشکر ترک و نعمهای حرام | رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا | در یکی خیمه بیت مولانا
لاجرم زین فضول و سوسها | ز محصل هیئت مدرسها
مغتنی کشوری نگهدارد | نه بهر دو دری نگه دارد
چشمها بر بتان دل سوزند | هر و آنجا که دیده میدوزند
پیش آن بت بلاک مرد جبت | دل ز دوست فقیه زدین جبت
نفقه کر زخیمه باز کنند | سر ز بت از مشوق در غاز کنند

از رنج آن بتان شنکولی | شوخ لبت چشم بر کولی
در بر آن جلبک بد نعمت | ای بسا دل که شد بهم رفته
خیمه با صلیب کرده عیسی‌وار | زند در وش بت از برون زنار
بر خیال بتی که می شنوی | کرد زنار بسته چه دوی
پرده را داغ بر دل آن بت کرد | خیمه را پای در گل آن بت کرد
داده بر باد هر دو جان ایدون | کشته چون بید بر سرش لرزان
هر که چون خیمه رفت در بندش | روز دیگر ز بیخ برکندش
تب آن خیمه گرچه بکچیدم | کرد چون میخ خیمه پابندم
زود بگسیختیم طنابش را | کردم از دیده دور خوابش را
چو ز دانش خلاصه آن باشد | کر پس از مرگ جاودان باشد
پس چرا باید این قرونها | ور بی خوردن این زبونها
ور نبی خود فضل حل کردن | با فضولان ده جدل کردن
در خود نسل آمدن تقوی و جهل | تا کسی گوید اینت مردی اهل
علم را دام مال و جاه مساز | بره خود ز حرص جاه مساز
بلیسی بیخ درست و ده گیر | صاحب مسند و قضا شده گیر

در حال قضاة وقضا

کوش تا تکیه بر قضا ننهی / تو به سبب عمل رضا ننهی
زانکه چون خواجه مبتلا گردد / بر تو چون کان قضا بلا گردد
چون دو کس نزع جهل خویش کنند / بنشستا اثبات حال خویش کنند
سبکی میل بی گواه مکن / جز بیک چشمشان نگاه مکن
چون گواهی نور شود پاره / تا بیان نیز را بکن چاره
گر به پیش روی عدل ساده تو / آب جاهی برد پیادهٔ تو
عدلت از راستی عدول کند / عدلی را اگر قبول کند
کارت از رونق ار چو ماه شود / ز وکیلان بد تباه شود
چه قدر باشد این قضای تو باش / تا قضای سپهر گردد فاش
پای جای بر دست شرع و سر پر شور / چه بری جز وبال و زر تو بگور
حیف باشد که خواجه میل کند / چو نقادر تحکیم درو میل کند
شرع را تا به علت باریک / چشمها تیز کوچها تاریک
حکم قاضی باعتقاد کسان / کی بجایی رسد تو هم برسان
تا نگردی تو مجتهد در دین / تو نیی خواب کس تحقیق

نفس

نفس مفتی ز خبث باید پاک / نقض این متول ناپاک
زین قضا جز قضای بد ناید / بد و نیک جز هیچ خود بنماید
گر بری چند ریش شانه زده / حیک در حجت و بهانه زده
دست بیحد در میان لنگان / دره در برابر او لنگان
همچو گرد کرده چشم براه / تا که آید زبا دار و بگاه
گر زن خویش را طلاق دهد / مرگ خلق را احقاق دهد
مهر تیر راث ننهد از صدر / کشته ایشان ستاره او شنده بدر
هر که رشوه برد رئیس باشد / وانکه بیخ آورد دهش باشد
زرد هی گوی از چه یانه بری / غدهی گیر خر کجا نه بری
کاضی جر دو ماند رو صد باغ / دل پر از درد و اندرون پر داغ
باغها چون برفت وداع بهشت / باغبان داغ دور خست بهشت
خر وران ای که پیش ازین بودند / در سلف پیشوای دین بودند
گر بدین گونه زیستند که او / ده و سلمان و بانغ بوذر کو
نزد این درد پاک باید باخت / بی غرض کار خلق باید ساخت
دل آنکس که درد دین دارد / داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خود را ابنک زد مردش / شد دوان پیش قاضی آوردش
حال خود گفت مرد شد حاضر / گشت قاضی میان شان ناظر
زن ناچیز دعوی که از شو باشکی / گوشه چادرش برفت از دور
خواجه حسن جمال او را دید / عشوه و قیل و قال او را دید
مرد را گفت قاضی از پستی / زن خود را چنین چرا خستی
گفت دشنام داد و چوب زدم / او هم از پشت گفت و چیز زدم
گفت قاضی کز این زن بشکست / کس بچوب اینچنین که هر شکست
کس از این لطیف چیز شکست / رو طلاقش بده که مهر بست
مرد دادش طلاق شغلی جست / چون برون رفت آن زن قاضی گفت
مهر دین کو ندارد آن گمراه / مهر بر داشتست مهر بخواه
آمدم تا بکار من جویی / نه بآن تا تمنای من گویی
شاید ار علم سر برافرازد / دین پناهی شود چو دین نازد
کو درین قحط سال علم و عمل / شد بیوی جستن آن عز و جل
مستند گرچه در هر از غصه بکام / زین دو قاضی قضاة نیکو نام

سخن

سخنی کان بجایت باید گفت / آنچه پیشه است باید گفت
زنگی دستور کافتاب نشست / بادهیت چو آفتاب نشست
نشاید آن روا که داد کند / که بلطف مراغه یاد کند
آب رحمت بر آن زمین بارد / که در آن خاک تشنگان دارد
من ز اهل سخن چه با تو هم چند / که سخن رانم از نصیحت و پند
پند و وعظ از کسی درست آید / که بکردار خوب چست آید
آه از آن واعظان منبر کوب / شرمشان نیست خود ز منبر و چوب
روی واعظی که در بر زینت / عین شوخی و محض نسانیست

در ادب وعظ

در سر منبر مقام رسول / نتوان رفت از طریق فضول
آن تواند قدم نهاد آنجا / کو نیارد ز عشوه باد آنجا
نفس از شهوت و غضب بزند / دست و پای از سر طرب نزند
مشفق خلق و نیکخواه بود / علم او بر عمل گواه بود
ز جهان جز حلال نپسندد / بهوس جاه و مال نپسندد
در دم توبه و ریاضت قهر / مشفق گشته سر آو یا جهر

خلق او بوی مشک ناب دهد … سر او نور آفتاب دهد

هرچه گوید درست گوید و حق … زر که خواهد که گدیه باشد و دق

علم تعبیر خوانده از استاد … باشدش گر حدیث بیاد

به نجوم بر این زمین زود … ره در حسن تخیل بینی زود

آنکه در علمش این مقام بود … شاید ار مرشد و امام بود

آنچه بر عالمان وبال آمد … حب دنیا و جمع مال آمد

ذلت خاص آفت عامیت … ذله بستن ز غایت منصب خاص

واعظی خود کن آنچه میگویی … نکنی درد سر چه میجویی

جای پیغمبر و رسول خدای … چه نشینی با لبیت ز یک جای

سر فرا پیش و دستها بر هم … سینه پرجوش و دیدها پر نم

عرض کن حکمهای نجواها … نعمهای که در سیح یا نی

ور دل اهل صدق تخم بهشت … زین نم و زین تبش توالی کشت

دوستان فرده را بکر می کشتی … سخت جانی دو ر آتش می کش

عام را از حلال گوی و حرام … خاص را مخلص حدیث و کلام

بس ازین شومهای باد انگیز … آب قرآن بر آتش نم زیر

منشان

منشان پیش یکدگر زن و مرد … ور نشینند منع باید کرد

وعظ عفت و مستوری … مده او را به وعظ دستوری

زن گر او شاهد جوان باشد … نازکی و نغز و دلستان باشد

خود بمجلس چرا شود حاضر … بجوانان و امردان ناظر

شیخ بر منبر و زنان بر بام … بر سر دیگران کشیده علم

پرده خاتون بخت بگشا … تا بود مرد زیر و زن بالا

خوب چون روی خود بیارایند … از نماز و ورع چه کار آید

دست بیرون کنند ز آستین روی … ور نگاهیست کرد مست روی

واعظ نشسته از سر منبر … چون بدید آید آن دو زلف خوش عنبر

یا دگر دست اندران احیا … آیت یا عزیز مایحیی

سوی معشوق کنند روی نگاه … همچو یعقوب در ماند واه

پس بخوانند مقریان بخت … سورهٔ یوسف و زلیخا حب

تا ز قرآن کلاه و جامه کنند … همره همچو عشق نامه کنند

داند ار شاه حسب ناکاست … کینه و علامت جنگ و حماست

چه دهی دین و باغ و زر بجکنی … دم دستار جا زکر چکنی

لاف چند ای مرد زنقل و رقی / سخت کم کن بکد و عق
چند باشی عیال دیگر کسان / چه کنی بد تر از دگر کسان
دگر خود را بلند گردانی / اگر از جمع تیز مردانی
فضل و علم نو خرد را زینت است / با تو خود غیر ازین حکایت نیست
کمی از جاهلی کسان زینت / منما آنچه نیست در طینت
پیش ازین کاملان که بوده‌اند / معجزات سخن نموده‌اند
زان معانی که داشتند هم / یادگاری که داشتند هم
ای که مجهول و مقبلی اینجا / از نشانها چه می‌هلی اینجا
راست گویی برای کاری توش / این سخن را ز راستان بنیوش

در راستی

راستی کن که راستان رستند / در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلند نام شوند / کژروان نیز خجیه خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت / راستی کن که راست گردد بخت
گر بدی یاد داشتی گرفت جای / جگمندی بد بد من باک
راست گوینده را نسیب خواب / خواب بی نیک گر نشود دریاب

چون

چون درو بود راست کرداری / خورد از او گشت فضل بیداری
چون نیکی در وی برهمنی / شد مسخر چو مصر بر آن عجمی
برهمن کین بود معاش / دیده روشن کنم گر اماش
گو بدر بر تن نکو رفتار / پوستین گرگ و برهمن گفتار
دامنی را اگر درکشی ز هوا / این اثرها کند مروت روا
بگرفت آنجا و عزیز شد / گو گرفتار زحمت و حیرت شد
چه خیانت نکرد با دل جفت / راست آمد بر آن حدیث که گفت
پاک دل را زبان تن نرسد / ور رسد جز به برهمن نرسد
از ده و چاه و دو گرگ دیده بخ / چه عجب گر رسد بچاه و بکنج
گرگ اول چه بچاه آمد / نام او در کتب بشناسه اند
گرگ آخر چه در صحبت ماند / ایزد او را بنام خویش بخواند
گر غلامی عزیز گردد و شیخ / نه عجب چون گدای بود در گنج
ور شود شاه خواجه جانی / عجب این نیست از ارزانی
قول فعل تو تا نگردد راست / هر چه خواهی نمود جمله هباست
گر تو کور از نه ز چاه مترس / راست باش و ز میر و شاه مترس

استوار و شجاع باش و دلیر / در نفاذ امور شرع چو شیر
بندهٔ مهر شرع باش و راست / مگذر از شرع و از روایت او
عقل از شرع درگذشت کند / حیف دارد از شرع خود در زشت کند
صدق چون یار شد راست را / بی رعونت کند کمانت را
آخرین یار اولیا صدقست / اولین کار اولیا صدقست
هر که بی صدق دم تواند زد / در ولایت قدم تواند زد
تا درون و برون نگردد راست / بوی صدق از تو برنخواهد خاست
صدق از باز خود سقیم کند / صبر در صدق مستقیم کند
صادق از جان کند خدای / خنک آنکو بصدق دارد پای
صدق آینه ایست حال ترا / روی بعکس تو در کمال ترا
تا تو باشی ز راستی مگذر / بکشش از خطر رستگاران سر
صدق میزان کردها باشد / وانچه در زیر پردها باشد
گرچه بر روای صدق کرداری / جز خدای و رسول بگذاری
صادقی هرچه جز خداست بساز / از بد و نیک با خدا پرداز
راستی ورز و رستکاری بین / یار شو خلق را و یاری بین

رستکاری

رستکاری براستی کوش / ورنداری تو خود نداری هوش
گر حکیمی دروغ زن مباش / با کژ و با دروغ یار مباش

حکایت

حکمت از فکر راستین آید / ورع از عادت سر دین آید
نظر اندر صفات حق کردن / بدل اثبات ذات حق کردن
سخنی کو بدل فرو ناید / وانکه از حکمتی نکو ناید
تا نگوئی حکیم دونان را / گرچه هست علم یونان را
حسن فعل حکیم و حالش را / بین و آنگه شنو مقالش را
گر زبان حکیم خاموش است / فعل او بین که بر سر هوش است
زانکه زین رو رسول پاک دم / گفت منی خذوا مناسککم
روی آن حکمتی ندارد نور / کر کتاب و ز سنت الله دور
هر کرا این متاع در بار است / نطق او در زبان کردار است
دیدنش حکمت و فعالش عام / صحبتش رحمت خواص و عوام
وقت گفتش حکیم را پیداست / کانچه گوید بقدر گوید راست
بهوا و مجاز دم نزند / درپی آرزو قدم نزند

ننهد بر هوا خرد راوست / خرد او کند هوا را پست

حفظ ناموس را کمر بندد / راه ناموس و ننگ بربندد

آنچه داند نه هشتنی باشد / وانچه گوید نه نوشتنی باشد

سیرت نیکمان رفیق او را / صفت صادق طریق او را

با اهل انس کم نشین باشد / اهل اندر برابرش باشد

نشود وقت او نیازی صرف / تهمدی یقین قلم برحرف

غم عمر گذشته گیرد پیش / دل ز بهر درم ندارد ریش

شفقت بر جوان و پیر کند / رحم بر منعم و فقیر کند

زود دل پیش نیاز آرد / چون نیاز رزد باز آرد

کوشد اندر تمام دانش / تنگش آید ز خام دانش

پر بخواب و خورش هوس نکند / بی تواضع نظر بکس نکند

صورت اهل حکمت این باشد / حکما را صفت چنین باشد

گر نه آنی که در گمان رفتی / هر کسی را حکیم چون گفتی

حکمت آموز و نور حاصل کن / دل خود را منور و واصل کن

گر بحکمت ز تو سوار شوی / حکمار اسپاس دار شوی

طریق او را

در سپاس

در سبب پس حقوقی چند داب

چند باشی بابن و آن نگران / پند گیر از گذشتن دگران

واعظت مرگ همنشینان بس / اوستادت فراق یاران بس

گر دلت راز مرگ یاد شود / کی بابن ساز و برگ شاد شود

فرصت خویشتن چه کردی فوت / هم تو بر خویشتن بخوان الموت

مرگ مردن برابر دل دار / یاد گور و لحد مقابل دار

گر که اکنون امیر خواهد بود / مردنی ناگزیر خواهد بود

پدرت مرد و با خبر نشدی / مادرت رفت و دیده ور نشدی

داغ فرزند و هجر همسالان / همه دیدی نمی شوی نالان

این دل و جان آهنین که تراست / شوان کرد جز با تش راست

مرگ از این رنج و غصه نکندت / مرگ بیدار و هنیه کندت

جهد کن زود تا که خاک شوی / تا مگر زین گناه پاک شوی

چه تفاخر کنی بنام پدر / چون ندانی نهاد کام پدر

پدرت باغ و بوستانی کرد / تو چنان کن که آن بدانی خورد

گر نسازی تو باغ معمور / باغ او را مبر ز معموری

هیچ تخمی مکار و کشت مکن / نام آبای خویش را زشت مکن
تو که شب مستی و صبح مخمور / کی کنی خانهٔ پدر معمور
چیست میراث او طلب کردن / در دو شب خرج یک طلب کردن
تیز خیزی بجای او تو بکن / او نکرد از برای او تو مکن
او نه خوردار نه کی بهشت این / کرچی خورد کی بی بهشت آن
تو بهشت او و تلف چنین باشد / تو بیاوده خلف چنین باشد
نه بدین غایت بزرگ او کرد / انچنین زیرک و سترک او کرد
بر زد آتش زبان چراغی هم / کار و دیده فراغی هم
واجب آمد برادمیش حق / اولش حق واجب مطلق
بعد ازان حق مادرست و پدر / وان استاد و شاه و پیغمبر
اگر این چند حق بجا آری / رخت در خانهٔ خدا آری
حق اینها بدان که از پایست / معقلان این دقیقه دریابند
حسناتش ز تربت بافزارد / بغض ایشان نجات اندازد
دمنهٔ رفتگان تست این خاک / سبزه دمنه را چه داری پاک
دل ز خضرا این دمن برگیر / مکن ایجان و دل تنت برگیر

ریز

ریزان قلعهٔ همایون عرض / بارگیت برز بر کین ارض
جنبشی کن که نیست جای نشست / مگر آید چرا و دل در دست
وگرت منتیست فوق دنیز / بعزیزان خویش وی سپرد

در سفر و فواید و اداب آن

چون ندانی ز خود سفر کردن / بایدت بر جهان گذر کردن
تا ببینی نشان قدرت او / با تو گوید زبان قدرت او
کای پسر خسروان که می بینی / اندرین خاکشان همی بینی
همه پیش از تو بوده اند بزور / این که شان می روی تو بر سر گور
چون درآمد اجل زبون گشتند / ملک بگذاشتند و بگذشتند
بکن اندر زمان مستی خود / سفری در زمین هستی خود
تا بدانند که کیستی و کیی / ز چه چیزی و چیستی و چیی
چون ندانی بپای روح سفر / بایدت در جهان چو نوح سفر
بدر آی ای حکیم فرزانه / بر نشاید نشست در خانه
دود چند در نهفته خانقاه کنی / سفری کن مگر که سود کنی
نشود مرد پخته بی سفری / تا نکوشی نباشدت ظفری

چون توان برد ره در ایشان | جز بدریوزه از در ایشان
پای خود پی کنی و سر میگرد | عجز پیش آر و در بدر میگرد
تا مگر بر تو اوفتد نظری | بربایی ازین میان گهری
سفر مال بیم درد بود | سفر حال اجر و مزد بود
هر زمینی سعادتی دارد | هر دهی رسم و عادتی دارد
اختران گر ز سیر ننشینند | ای نظرهای سعدی بینند
تا نبازی تو از سفر بدنی | با تو همراه کی شود ادبی
در طلب گر تو پاک باشی و حر | همچو دریا شوی ز معنی پر
مردمی آزمایشی باشد | هر بکامی نمایشی باشد
با ادب رو که نیکخواه ادست | در سفرها دلیل راه تو اوست
ره بیاری کن و قناعت ورز | تا ز دلها قبول یابی و ارز
گر نهانی میروی براه ار فاشی | چو توکل بدوست خوش میباش
چو خرد با دلت خلیل شود | راه را بهترین دلیل شود
در مقامی که آشنایی نیست | بهتر از عقل روشنایی نیست
سفر گرچه آب و دانه خوری | بی ادب سیلی زمانه خوری

نکن

نکن اندر روش قدم سست | تا نیاری سبوی از آب درست
تو پی آن مشو که زود آری | جد و جهدی بکن که سود آری
در سفر چون تهی شکم گردی | انگه صدر و محتشم گردی
چون قلندر مباش لوت پرست | کاسه از معده کرده کفچه بدست
سر و پا از بهیت غم نخورد | شکم ار پر شد اشکم بدرد
کی بداند قلندر گنده | که بدوزخ همی برد گنده
گر شکر در دهان آوریی | زهر قاتل شود چو برخیزی
سفر این کسان چه کرد کنند | بجز از پای و سگ که درد کنند
پیش ازین هم روندگان بودند | عشق را پاک بندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی | در پی جر و دق نرفتندی
بجاور فتوح دادندی | ز نفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان | شاد بودند از دم ایشان
رنجشی با ایشان پر برکت | بزمینی ز زمین صد برکت
رنگ پوش در دوغ چون پر شد | عقده چو مهره رشته در شد
خلق دریافت از تن سار ایشان | حق نمای وحقه یار ایشان

نام ممبشان لب نانی رفت | کو کرامات ده بانی رفت
بر دلش چون گناه کار شدند | همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انگیزان | خون درویش پاک ریز ران
گشت کار طریقت آشفته | شد جهانی از مجردان رفته
از صفا و ادب نمی جویند | ویک از در بدر همی پویند
زین گجول گجس سری چند | که بریش جهان همی خندند
عشقی خرقه دغل جواره | همچو زنبور بوسه آواره
موی خود را دراز کرده برزق | کرده افکنده خوار از فرق
روز در آوردن لا ادن | نیم شب نخره بر فلک دادن ∴
رند و رقاص و مار گیر همه | رزق ساز و زنخ بز پیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند | خلق را ترک و همت آموزند
وصنعت آن آتش نخ بی خوردن | وتر و شست قدح تهی کردن
سر به خانه سوز وانش باز | آتش خویش را کشته نماز
خاک از ایشان چگونه مشک شود | گر بدریا روند خشک شود
افسوس حلقه در ذکر چکنی | هر چه با بی حلق در چکنی

لقت

لقت از حلقه کی پدید شد | در شهوت ز راه خلق به بند
∴ حلقه در گیر و حقه بر معجون | این بود دیو انگیز در کون
این بدان گفتمت که قید درست | صاحب از زرق و مکر و کید پرست
تا بدانی ز زرق مکیشی | بجز سر درین علف نکشی
وگرا و تیر را بیک دو درست | بنوازی هم از زرنگی پست
تا ز کردار خود خجل نرود | ور سخای تو سنگدل نرود
شوان رفتگان اگر درو بند | که در آن زرق و ریخ بر بندند
گرچه در فقر تا در شیدند | خر کی شان بده که چشتاهند
با کرامات نیست شعبده راست | تو همی کن تفرج کو رواست
∴ تا کده کر غلط بر دلادن | چون فرو شد لشاید نش کادن
بر گهستان چو راست کردم جنگ | هم کو اهم بقدر عذر بی لنگ
∴ مسک لولی نه لایق خبیث | روستایی که میخرد خبیث
از تو بود این خطی نه از روی | جو بر سی که در خطا کی بود
ترکان کول و کلیت بسیار | تخم و خام خر یکی در جار
صاحب زرق هم دکان دارست | هر مریدش بهت بمسار است

آنکه یک لحظه خورد و خوش است   واین که در خانه نان و بس است
آنکه دیشب همه برد نماز   وانکه تا شام رفت اندر باز
میرود شنید و مسخ ندا او را   وین خوان بین که مسخ ندا ور را
این سخن چون نبات میگویم   گرچه تلخ است میگویم
گر شیرینی شکر نبود   آخر از نیک تلخ تر نبود
سخن راست گوش باید کرد   گرچه تلخ نوش باید کرد

در حضور دل و حیای نفس

پیر خدمت بادب مجالس کردن   که جالست سیرت مردان
خویشتن دار باش و در نشست ادب   گر بسیار تو ناظر ند و بین
قدم اندر زمین منه چون هست   کاسمان از نظر کجا بنشست
چو روی نرم باش و آهسته   تا نگردند خاکیان خسته
گوش تا بحضور دم زنی   بر بین حد قدم زنی
از تو موری اگر بیازارد   پیش از آن کجستر بازارد
چون صغیر و کبیر هست موافق   در صغار قدم منه یکسر
جز دراکش تو خرد نجوانی   چون به پرسش رسد فرو مانی

نکن

مکن آزار خلق و کور مبین   با سلیمان چه گفت مور ببین
کی سخن گفت مور در سینه   گر سلیمان شنید آهسته
لیک داند که مور بی تاب است   هر کسی خبر کسی که در خواب است
بر ضعیفان روا نباشد زور   چه بلیغ باشد آن ضعیف چو مور
چون حساب از تغیر خواهد بود   شاید ار مور میر خواهد بود
مرغ را دانه دادن از دست است   منطق الطیر عاقلان اینست
ای جوان حاضر تو پیر است   یاد رو که خرده گیر است
هر که او از گذشته یاد کند   با دل خود بشرم داد کند
شرم دل را شکسته دارد و تن   شرم بستاند از زبان و زمین
شرم با خود ترا چنگ آرد   شرم رویت بیام و ننگ آرد
هر که کرد شرم از دوری   ببرد پردهای مستوری
شرم باشد بلا کجا آید   بحدیث کرفتن آئی
مرد با شرم شرح روی کند   خلق را خوب و خلق خونی کند
هر که داند خدا یرا حاضر   چشم او از حیا شود ناظر
نکند هر چه عقل نپسندد   در باطل بخود فرو بندد

شرمت از فکر عاقبت زاید / از دوام مراقبت زاید
مردمی چیست ستر پوشیدن / پهلوانی بخشم کوشیدن

صح سخنی چند بر سبیل موعظه

حرف طاعت کن این جوانی را / پیشگاه روز ناتوانی را
عاقلی گرد نا نهاده مگرد / گر جهان خور نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکن حسد را جای / از درون بغض و زنگ کین بزدای
سلطنت چیست سروری تو / پادشاهی بخشم جستن تو
گر دلی ایمن و کفاف هست / مملکت قاف تا بقاف هست
رنج و بینی بیکدگر باشند / کعبتین با بارهم باشند
نظر از بیش و بیش دریغ مدار / انچه دانی زکس دریغ مدار
چشمها تیره خانها تاریست / گر چراغی در آوری باریست
هرچه دانسته زپیش کسان / دست دستش بدیگران برسان
نیکی ار در محل خود نبود / ظلم خوانندش ارچه بد نبود
ور بدی انجا و بجای خود است / عاقلش عدل خواند ارچه بد است
هر که خود در اخواست کو حکیم و خرد / یا فرو با نکان نشیمن نبرد

حکمت

حکمت نیک و بد چو در عیبست / عیب کردن ندیدگان عیبست
هرچه ورزش کنی همانی تو / نیکویی ورز اگر توانی تو
مهر محکم شود زخوش خوئی / دوستی کم کند ترشروئی
خلق خوش خلق را شکار کند / صفتی بیش ازین چکار کند
دل بکاهانی مده که جان ببرد / شهوت متعر از استخوان ببرد
انکه عیب تو گفت یار تو اوست / وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی / رده داری زکس در بدیده مجوی
خور چه بگسل از غلامی چند / بخته در گذر زخامی چند
تا تو باشی بکار بالادست / در مکش پنجه و میالای دست
چرخ رام تو گشت دوراندیش / گوی خیری بیر زمیدانش
کفت جود را بداد و دعا بکش / دست در کیسه سعادت کن
ماه کو گردون که این کرم دارد / میکند نور تا درم دارد
هم بانگشت مینمایندش / هم بخوبی همی ستایندش
انکه ماه زمین بود نامش / چون به بیند مردم الگامش
درویشی زور و شب دعا گویند / سال و مه مدحت و ثنا گویند

بجز این خورد و خواب و خیز و نشست … مرورا منهج و طریقی هست
چون مزاج هوا به شد و آب … احتما باید از طعام و شراب
از دم زینب و ندام شغاد … زبهر مرد جز ترک مراد
حل و عقد مهمت و تدبیر … چه نشینی لب از اکسیر
پند ما گوش دار و شاهی کن … ورنه رفتیم هر چه خواهی کن
کوش راز روز می‌بینی من … از کوامات شب نشینی من
گرچه روز از کسم نپرسی راز … سیتم ملیتو در شبان فراز
روز از ین قصها امانم نیست … شب نشینم که شب نشانم نیست
خود چه محتاج قیل و قال منست … کین سخنها گواه حال منست
نیست چندان وفا درنهاد جهان … مکن امید و ماغ باد جهان

در بیوفایی جهان و خرسندی بحکم قضا

حال و کار جهان خیالات است … نظری کن که این چه حالات است
هر چه هست اندرین جهان خراب … نقش او باز گونه بینی در آب
تو هم اینها در آب می‌بینی … یا خود اینها که خواب می‌بینی
ماتمت سور باشد اندر خواب … گریه شادی و خنده غم در یاب

انتهی کلام

رنگی است آنچه گفته چینی … زانکه او را بجواب می‌بینی
نه رنگی مبین ببین دل او … در جهان هر کسی هال او
دل رنگی گر او ندارد رنگ … بر زرومی که تیر باشد و تنگ
لب سفید و سیاه غره مباش … رو شتش دار و روی می‌بین فاش
تا چنین زنده بود در خو ابی … چون بلبری تمام در یابی
هر که پیش از اجل تواند مرد … بجنین راز ره تواند برد
هم چراغیست بر حذر ز نهاد … پیش دا استده باد باشد باد
گر تو جانی غذای جان مجوی … ور تنی آب و آتش و نان مجوی
بر خوری زین شراب اسباب آیی … خفته و بیخبر بدست آیی
انکه آمد ز راه عقل بدر … خوردنش کار او بود و خوش خور
دست او هر دو روز روز غنی … مار او هر دمی بسوز آید
روغنش در چراغ گم گردد … بشتش از باد خرزه گم گردد
هر دمی دلبری یابی کسیر … تا کز از دردشان فرو میرد
هر که از ین نوع زنده کانی بر … نام این قوم خود ندانی بر
چه وفا خیزد از نتاز طلب … یاری از دوستان چه طلبید

هزاروهی

حاصل از تاز نیست جز بیخردی | ور طلب جز خرابه دهلیزی
مرد کناس مستراح شده | عرض و مال و زنش به تاراج شده
خلق را روی در کمالی نیست | جز این خورد و خواب حالی نیست
تا زبان توان و فعل است | روی این راز بر تو نهانست
چونکه شهوت شود هم آوازت | سر بسوی غضب کشد بازت
برفروزد غضب روانت را | تیره خشم خلق حیات ترا
عصیت روی دل سیاه کند | شهوتت مغز جان تباه کند
غضب و شهوت از میان بردار | کام خویش از عروس جان بردار
نطفه را که نیست وارسته | تا نکایش ده که بارسته
انچنین نطفه را تو بیخبری | رود اندر مشیمه رنزی
بود اندر مشیمه یک چندی | بر بیاید ستوده فرزندی
چند روزی بنازد اندر شیر | آتش و آب بازد اندر شیر
پس از آن همچو سرو بالنده | نوجوانی شود سگالنده
آتش شهوتش بلند شود | زن و بچه پای بند شود
سر و ریش دروغ بطرازد | من و مای خویش برسازد

عقبش

عقبش خلق در دو وال کشد | شهوتش موش در جوال کشد
میرود چون سگان ز بهر غذا | اینچنین تا بحالت پیری
ضعف پیریش نشست فرماید | پس ازین پا و دست فرساید
مدتی اینچنین بسر گردد | زحمت دختر و پسر گردد
زن ازو سیر و کودکانش هم | همه در قصد مال و جانش هم
بد عای خود و دعای کسان | برود زین سرای بلهوسان
زود بر تخته بنشانندش | بر سر مال او فراز آیند
شهندش بخاک و باز آیند | بی تشیی جمله را ببر دارند
زین جسمی که چند مظلمه برد | آن قعانی که از چه رود نمرد
گور بر مار و خانه بر کژدم | خواجه در دام و کفش و گوی از دم
بر سر آیند ماکیان نبود | که بگوی تا ترا خدای که بود
در سوالش کشند در عالم | چون سخن را جواب نتواند
آتش خشم بر فروزانند | در شب او آتش تنور آیند
اینچنین تا بوقت پوسیدن | بلندش گمر بپوسیدن
بودن و رفتن چنین چکند | بچکار آید آن و این چکند

جاهلانی که کار نان کردند / دین دنیا چنین زیان کردند
چند ازین رنج و چند ازین خواری / بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ و ماهی چه میکشی در دیر / چون لسانی سمک نه‌ای و نه طیر
مهر خود را ز بهر زر چه دهی / سر خود را ز بهر سر چه دهی
در نگر تا کجاست غمخواری / غم او خور چو میکنی کاری
دل درماند کان بدست آورد / بر ستم پیشگان شکست آورد
بجز این گفتها که کردم یاد / حالتی هست و شرح خواهم داد
گرچه آن جمله خرق عادت بود / لیک سرمایهٔ سعادت بود
خیره مؤدب شود با بهائم رد / این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان غمخوار آن / راه را بر تو کرده اند روان
راه آن این زمین که چون رفتند / لیک نو ز جهان برون رفتند
کام بر کامشان نه و می رو / روز را جست مبین و شب مغنو
کین طریق ریاضت و فنا / شو از آن رفت خز بر نج و عنا
زین سخن گردلت بر آسان شد / ترک دنیا بکن که آسان شد

باب چهارم در معاش و احوال اهل آخرت و در آن صحبت اول در جد و جهد و توجه اصل

طالبی ارک

طالبی ترک سروری کن و جا / رخ بنه مشکلی مپیچ از راه
در سموات کن تفکر سیر / روح پیوند شو بعالم خیر
منزل خود بلند ساز اینجا / خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد تو جهت فلک / در رکابت دوند جن و ملک
مدبر آر از کل طبیعت پای / تا کنی در میان جنت جای
روح را از فرق و رای هست / عقل را رای و اتفاق ایست
راه نارفته کی رسی جای / جای نارفته چون نهی پای
در گذار تو هر هوس دامست / از حقوق تو هر نفس گامست
دو جهانی بدین صغیری تو / تا ترا مختصر نگیری تو
انچنین آلتی بجازی نیست / وین چنین حالتی بیاری نیست
ترک یاران خویش یاد / رشته جان بدست شیادی
ن بجاه و بمالی جست شود / دین بعلم و عمل درست شود
تا تو گرد کلاه و سر گردی / کی بدان رشته را اسیر کردی
داغ ایمان بروی جان درکش / علم دین با سمان درکش

پشت بر خاکدان فانی کن / روی در عالم معانی کن
زنده شو زین جهان مقرنس / تا برآیی بجمله وصفش
نفس تجرید چون کمانت شود / کار بر منهج صواب شود
بیخ نایافتن ز هستی تست / در بلندی که عین پستی تست
تا یکی شه مسار شاید بود / مدتی هم بکار باید بود
اینچنین کارخانه در دست / چون چنان تخته چه عذرت هست
کارت از کاهلی نیاید راست / بعد ازین عذر رفته ناید خواست
گرچه بر خویش بند شیدایی / نتوان رفت راه نومیدی
منشان دیگ حسن و خوی از جوش / تا رگی هست در تنت مکوش
واقفی بر در مجاز مگرد / رخ نهادی بسیر باز مگرد
که بر آهسته خرمی رانی / هم بجایی رسی چه میدانی

برآیی بجمله

کارخانه

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو / چون ز معنی بیافت ملکی نو
کار این تخت چون بدست بداد / نیستی جست و هر چه هست بداد

پادشاهی

در پی شاه هر کی بشتافت / پر بگشاد و کس نشانه نیافت
پادشاهی بدان توانایی / با چنان عقل و علم و دانایی
نیست بازی که هم بکار برفت / گر ز تختی چنان بخواری رفت
تا کسی بر گهر نیابد دست / نتواند کبود مهره شکست
آن کسانی که در هنر کوشند / خویشتن را ز نظر جهان پوشند
راه معنی بدست و دین ز روند / جز بدل در طریق دین نروند
تا بهر رشته در آویزی / کی ازین چاه بر زبر خیزی
چند در بند فربهی باشی / پر مشو گر ز هنر تهی باشی
این گروه معقل و شاهی / نتوانند با تو همراهی
دست ازین آزاده لنگ آور / روی در روی نام و ننگ آور
گر برون آوری ز غرقابت / بر گشاید دو دیده از خوابت
چون ازین خانه میروی بدر است / بطلب راه زاد رفتن جست
تا بگوید چو باز پرسی راست / کین ره منزل تو کجاست
این رباطیست بر دو در ز نخست / از پس و پیش چند منزل سخت
اول مهد و آخرش تابوت / درمیان جست و جوی قوت و قوت

چون زبانی اگر ندانی مرد   کی ازین عرصه گوی دانی برد
خواهی اطلس بپوش و خواهی دلق   با خدا باش در میانهٔ خلق
بحضوری مباش و بی‌شوقی   تا بیابی ز جام جم ذوقی
هر که آتش نشد پراکنده   روح قدسیش کی شود زنده
بگذر از ریش و سبلت و بینی   گر تو این نیستی که می‌بینی
گرد هر در مگرد چون گولان   درج شو در حساب مقبولان
گرچه کارت بجای خود بود   هیچ فارغ مشو که به بود
سرت آغاز اگر کند خشش   نتوان پای تیر را ایش

در طلب پیشوای مرشد

راه حیرت مشو تو تنهایی   از مضیق گمان برون نایی
جام داری نگاه کن در وی   باز دان رنگ و بوی رشد از غی
وقت خود را بخیره صرف مکن   اسم با بی نظر بحرف مکن
تو به سر بست و پای صدر دقیق   چه دهی از برای یک صدیق
صدق صدیق مینمایم راست   یک دو بوئی نکنی ببین که کجاست
نیست خالی جهان ازین پاکان   چه نشینی بسان غمناکان

هست گنجی

هست گنجی نهان بهر کنجی   تو نداری دران میان رنجی
راست شو تا بر آسمان برسی   خاک شو تا بآستان برسی
تو که هنگامه دانی و بازی   بسعادت چه مرد این رازی
مرد چون مستعد راز شود   آن زمانش بلطف باز شود
در تو چون شد صلاح کار پدید   کام را در کفت نهد چو کلید
پای رفتار هست خیز و بپوی   دست کرد جهان برآر و بجوی
روشنانی که این دوا دارند   بر تو این درد کی روا دارند
نشود نا امید مرد طلب   اگرش صادقست درد طلب
غائب از بهر طالبیست نگار   تو نکردی طلب بهانه میار
طالب مستحق و غالب حق   مهر و ماهند روشن و مطلق
کی جدا گشت نور مهر از ماه   گر نباشد خسوفی اندر راه
گر نداری خسوف گمراهی   همه با تست هرچه میخواهی
بی طلب صید چون بدست آید   تا نجوئی کجا بدست آید
چه تو تشنه طلب نمیدانی   خوردن گل چگونه میدانی
باز دان گر پی چه میجوئی   چه ندانسته چه میجوئی

هر که این راه رفت بی دانش / نتوان داد دل بفرمانش
هر چه معلوم نیست فرمان خسب / ور بگوید خلل زد اندر نسبت
قائدی باید اندرین هستی / که بداند بلندی و پستی
بنود ننگ تر ز بیداران / راه بی یار و کار بی یاران
سود جوئی ره زیان بگذار / کار خود در ایکاروان بگذار
هم وسیلی بدست باید کرد / در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نه پیچیدن / کام جستن ز مراد او دیدن
چشم بر فعل او نهادن و گوش / خواستن حاجت و شدن خاموش
همت پیر سودمند بود / خاصه همت که آن بلند بود
شر شیطان همیشه در کار است / دفع او بی رفیق دشوار است
هر که او را نگاهبانی نیست / بی گزندی و بی زیانی نیست
گرچه شیرین و دلکشست رطب / نخورد طفل اگر بداند طب
تب ندید او و دید شیرینی / لاجرم حال او همی بینی
گر بدنیا نظر کنی و بخویش / حال آن کودکست بی کم و بیش
کانکه گر بر باشد و هست / گر بدست آوری درون دست

عقبات

عقبات درشت در راهند / که ز آفاتشان کم آگاهند
کار بی مرشدی بسر نرود / راه ازین ورطها بدر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل / نتوان کرد از ولی مگسل
در ولی برکند چو بینش / که شگفتست حد تمکینش
این قدم را یگانه باید / از ولایت نشانه باید
بی کرامات هار بر دانی / کله را چون کشد چوپانی
آنکه بر قدرش این قبا چست است / در رخ او نشانها پیداست

در صفت شیخ مرشد

شیخ را علم شرع باید و دین / حکمتی کان شود درست و متین
نفسی طیب و دمی مشکی / سر و مغزی منزه از تشکیک
خاطری مطمئن و چشمی تیز / در مضایق جسور و دلیر
کارها کرده در خلا و ملا / رخ نه پیچیده از عذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی ز نخست / برده فرمان اوستادی چست
دل خود را بخون بپرورده / نفس خود کشته خون خود خورده
چاره نفس بد او دانسته / سر نفس ذلیل دانسته

فارغ از صحبت و قیاس شده — در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز زلهٔ معنی دور — گشته نزدیک با معالم نور
در ولایت بمسند شاهی — برنشسته ز روی آگاهی
نه ز زخمی دلش رنجه — نز فضول کسی قوی پنجه
گفته جانش بصبر ایوبی — بخت راست و رشت را خوبی
نیکی را گرفت بکارش — نیکی در فنون گفتارش
گشته یار از کتاب و از سنت — طالبانرا بسعی بی منت
وقتش آن بر سر زبان راند — که خدا خواهد و خدا داند
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد — کندش کشف بر تو در دم نقد
روح در عرش و جسم در دنیا — چهرهٔ او گشاده لب خندان
اگرش مال کم شود شاد است — وگر افزون شود برو باد است
دنیی او ز بهر دین باشد — خرمنش بهر خوشه چین باشد
بهره نهرها بپاک روی — بازوی او بشرع و عقل قوی
دل او از ریا به پرهیزد — نورش از نور کبریا خیزد
هر چه داند فلک فرا خور او — دم بدم حاضر آورد بر او

شغل

شغل او صحبت و سرور بود — کارش ارشاد با حضور بود
از پی جمع ساز و آلت او — کرده ایزد خود کفایت او
مظهر حق و مظهر تحقیق — بر خلایق دلش رحیم و شفیق
دیدن و داد او مبارک فال — خبر و یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار دهد — خوی او خلق و لطف بار دهد
مس ز پیوندش زد و زر کرده — خس بیادش به از گهر کرده
هر که با او نشست شاهی شد — وانکش ندید دست ماهی شد
گر مرید کسی شوی زین کس — آن طلب کن که در جهان این بس
این کسان یار دوست سالک اند — وان دگرها مگس هم این قند
بچنین پیر دست شاید داد — که جوانرا کند ز بند آزاد

در باب توبه

تا ترا شهوت و غضب یار است — هر زمانی توبه ایت در کار است
شستن جان و تن ز ظلمه عار — نتوان جز بآب استغفار
توبه صابون جامهٔ جانست — توبه زیت چراغ ایمانست
دست وقتی بتوبه دانی برد — کز او دعات بد توانی خرد

تا دلت را ز غیر او رنگیست
چون ترا هست ز شرک فرسنگیست
دست دادی که توبه کردم رو
دست دادی و دل نداده چه سود
توبه کانش کند غازی نیست
کار بی دل مکن که بازی نیست
آتش توبه پاک سوز بود
تا که با قیمت شب که روز بود
هر که در توبه پایدار آمد
در دگر رکعتها سوار آمد
عادت خواجه ترک عادت نیست
هوسی دارد این ارادت نیست
تا که در لذتی بده دادش
چو گذشتی دگر مکن یادش
گر گذشتی چراغ میمانی
کودکی باشد این پشیمانی
سر خاری بخود مشو چیره
تا نگردد دلت چو شب تیره
صیقل نقش حیث کم خوردن
آفت عقل نقش پروردن
خلق را بر نماز داشته اند
صفت روزه راز داشته اند
بهتر از جوع بر دلیلی نیست
بجز این آتش خلیلی نیست
آتشی کو بهار و لاله دهد
ترک این سفره و نواله دهد
گر بدانی حکمت اندر بیت جوع
نیست جز پای مردی جوع
رای روشن شود ز کم خوردن
بهر خوردن چرا است غم خوردن

عود و چنگ جهان چو پر زنند
از درون تهی خروش آورند
پر شکم شد فرو بماند نگیست
تیره گردید خاک و آب بکیست
عیب صوت الحمیر میدانی
بر سر سفره خر چه میرانی
شکمت پر شود بخار کند
بر دماغ تو گند کار کند
بگریزد فرشته از سر تو
غول و دیو اندر آید از در تو
نحل را چون لطیف بود خورش
گشت نحلی که شهد بود درش
خون حیوان مخور که گنده شوی
آب حیوان بخور که زنده شوی
آب حیوان مدان بجز دانش
چو نیابی بپوش در طلبش
نفس خورشید شکم تهی بهتر
ور حلال است نیز کم بهتر
که چو بادت در شکمبه زند
آتشت در کلاه طلیه زند
در نباتی چو کثرت عددی
نیست کم شد در و فضولی بدی
باز حیوان که اصل پرکش
بیشتر بود گشت کم طیش
کند سرکین ز گند غایط کم
کین یکی زان رشتیستان آدم
بجز این چون نماند برهانی
خاک خوردن به از چنین نانی
چون به پاکیست فرق این که و مه
معدنی از نبات و حیوان به

شوخ از آن روست علت درش تو — خون صفا بو بیان بگردن تو
نفس ریچک و خرقه صابونی — این هم از حلیت و مالیونی
روزه دارد و دیگران بخورند — نه خور و روز و شب شکم پروری
تو ز آسیب روزه ماهی — بر کشی هر دم از جگر آهی
عارفان ماه خوش خیال کنند — روزه گیرند و شب وصال کنند
تو نمائیده روی وصل بخیام — بخته کارا وصال نیست حرام
آنکه از بینش کرد کار خورد — با تو چون هر شبی دو بار خورد
تو که هم شام و هم سحور خوری — ره بآن روزها چگونه بری
با خیال خوردن جهان آذوق — کی بری رخت روح بر عیوق
بس که شب های لب گشانی — روزها تشنهای انسانی
عارفان را ز روزه در تشنه — شود از فیض نور چهره چو بدر
تو بروزی هلال عید شوی — ور بماهی رسد قدید شوی
هر که روزی شکم تهی باشد — چون شکم شد تهی تهی باشد
تو شکم بوده ازان سست — جان و دل باش تا که باشی حبیب
تن چو از خون نفیس سنگ آید — دل ز بار بدن بتنگ آید

درش این باد ناخوش و گنده — چون گذارد چراغ را زنده
هر دمت بوی دماغ زند — همچو بادی که بر چراغ زند
روح خود زنده کن که باغ تو است — خوردتش کآتش چراغ تو است
شکم پر ز هیچ را چکنی — روده هیچ هیچ را چکنی
جگر و دل درست کن بعیش — جگر سر خوردی و دل و دین
تو ز کم خوردن ار نیچوابی — یابی از زر آنکه دولتی یابی

در فضیلت بیخوابی

عزن خفتن از تو هستی کس — قم یا ایها المزمل بس
شود از آب چشم وسواس — بر زبان چشمه سخن جاری
خواب را گفته ابرادر مرگ — هیچ بخسبی همی زنی در مرگ
دل شب زنده دار زنده بود — قالب خفته سر فکنده بود
خوابخون در بدن فسرده کند — زنده را نیز رنگ مرده کند
خضر شب تیره بنیت این ظلمات — کرد دریا فت آب حیات
نشود آب زندگی زنهان — مگر از دیده سحرخیزان
شب اگر تیره و دراز بود — کار ما گریه و نیاز بود

کر حریفی شبی بزور آور / رخ در آن یار دلفروز آور

ورنه همچو دمار ترس کن / شب ما را چو خشت بستر خویش کن

آنکه خفته خود بیدار است / تو چه جنسی که دوست بیدار است

دوست بیدار و دشمن اندر خواب است / فرصت امنیت و وقتی در یاب است

مشنو این خواب جز ز سیمائی / دشمن این دوستان که هم رائی

تیره در خواب کن چرا تا زا / باز کن چشم دیده جانزا

تو در آن گوهر از خریداری / هر کسی خر نبود خریداری

گنج گیران که گنج بروح رسند / شب نشینان درین فتوح رسند

مردم چشم شب نشین را نور / از در عزلت و فکر و حضور

در خاصیت گوشه گرفتن

صح

خوب رویان چو رخ نهی پوشند / عاشقان در طلبش نمی کوشند

یافت عنقا بعزلت و دوری / قاف تا قاف نام مشهوری

هر که او عزلت اختیار نکرد / دست با دوست در کنار نکرد

خنک آن کس که او برید از خلق / دامن روی در کشید از خلق

کار اگر با خدات خواهد بود / این تعلق بلات خواهد بود

طفل

طفل معنی بکام پرورده / نشود جز درین پس پرده

تا توانی در میان انبوهی / روز و شب در عذاب و اندوهی

گرگ آزاد و ریسمان در حلق / گشت خلوت نشین دل با خلق

دل بخواه این سپر کرد و آن بود / آنکه در چاه خلق کول بود

ریسمانیست قصه در چاه / تو بهای ریسمان حرو در چاه

چو بخلوت رهی ببر با خویش / فکر اسبابی چون ز انعام و خویش

خموشی دور شد ز بیم و گزای / کنج خلوت گزین و غار حرای

عزت غار بود و عزلت شهر / منبع عیش عمر و عشرت دهر

ماه یکشب که در برو دوشید / مردم او را زبانها خشید

خود ز عزلت زیان نه بیند کس / گر خموشیست سود عزلت بس

صح

در صفت خاموشی

از خموشی رسیده اند و بس / زکریا و مریم اندر دیر

زر بس نا امیدی آنها / این لعبتی و آن بنو جتا

نه صدف تیر از آن دهن بستن / شد بدر و بگوهر آبستن

غنچه گو در کشد زبان دو سه روز / هم بر آید کلی جهان افروز
گرچه پرسند کم جواب دهد / بنفس بوی مشکناب دهد
آنکه در شانش این چهار آیت است / آمد او برد ره فراغت
جامع این چهار شد از خود / برنیاید دم و دمار از خود
خلوت تنگ گور خود بود / زنده در گور تنگ مرد بود
هرکه این چهار باشد ورد / دیو حیلت گر فن نگردد گرد
سقف چون رخ بیان جان آورد / عشق معنیش زهد بار آورد

نعش [illegible]

در زهد

زهد آن باشد ای سعادت جوی / کز متاع جهان بتابی روی
روی در فضل بی نیاز کنی / پشت بر فضله مجاز کنی
بر فرازی ز فقر صرف درفش / زان توجه کلاه سازی و کفش
نبود چون ز زهد کبری زنگ / حاجت اربعین و خلوت تنگ
هر که او زهد را حصار کند / تیر شیطان بر او چه کار کند
زهد چون قلعه ایست پاس ترا / نفی آهنین حواس ترا

قلعه

قلعه را در مساز بی بارو / احتما باید انکهی دارو
خلوت از بهر آن پسند آید / که حواس تنت به بند آید
چون شد از زهد گرد تن باریک / نیست محتاج خلوت تاریک
خویشتن را از این و آن باز آر / پس همی گیر چله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر / تا توانی با استقامت سیر
چون نهادی کلاه خرسندی / بر در بند کی کمر بندی
هر دلی کو ز زهد حیث یابد / بعبادت رسد درست آید
زهد فرض است و زهد فضل بدان / ترک دنیا بدین دو زهد توان
زهد فرض از حرام برگشتن / زهد فضل از حلال بگذشتن
که چون امروز خود حلالی نیست / دومین زهد جز خیالی نیست
زاهدی جز حلال کم نخوری / پر بود کان حلال هم نخوری
هر که از زهد پرده دار شود / محرم وحی کردگار شود
دست بختی که شد فلکش / زهد گرد از جهان بیان عطش
زاهدی ترک مال و جاه بود / ترک چون پر شود کلاه بود
گر همی خواهی این کلاه نهید / کمر بند کی و طاعت کنی

هر که او رست دیو زرق نکرد / این کله را ز تاج فرق نکرد
تاج را لا ز منت دری خاص / در این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بریا روی در خدای مکن / بیش زدان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست / بوریائی نیرزد ار تر باست
دگری خواه باش و خواه مباش / خصم چون دیده گو گواه مباش
کرده خویش را منه سنگی / و ندرو از ریا مهل رنگی
بر تو زیبا نمود کرده تو / چون ندیدی که عیب پرده تو
انچه یاقوت گنجش مپنداست / چه فروشی که جوهری بیناست
بر تو پوشیده خرده چند است / که از آن جمله کار در بند است
زان غلطها چه باک چند رهست / لهر دو دیو فتنه در جا هست
طاعت خود ز چشم خلق بپوش / زان نمی باید و در قرونی کوش
جو بطاعت مکه کنی تهمت / عاشق خویش بین چه فرد رست
غیر در دل مهل که راه کند / گر جوانید در و نگاه کند
اگر از دیگری اثر یابد / روی صلح از دل تو بر تابد

نیست

نیست اخلاص جز خدا دیدن / کردن کار و کار نا دیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود / در دل اخلاص جای گیر شود
چون شد اخلاص از نشانه پدید / نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزند / جز بفرمان او نطق نزند
هرچه در کون و در مکان بیند / زازل قدرتی در آن بیند
چو یکی جمله را حوالت کرد / بنیش غیر او اقالت کرد
از خود و دیگری خلاص شود / در ره از بندگان خاص شود
در محل صفا قدم راند / هرچه غیر از وفا عدم داند
هر کسی مرد این مشاهده نیست / شکر این فتح جز مجاهده نیست
انکه خود را ازین نمط زند / لاف بی بن مزید در زند
طاعتی را که بر ریا بنهاد / بنهی جمله باد باشد باد
تا سر موییت از ریا باقیست / هرچه گویی تو محض زراقیست

در مذمت ریا و زرق و ارباب آن

سخنی کز سر معامله نیست / عقل را اندر و مجامله نیست
مجادله
لب رعونت قدم نخواهی زد / بی ریا هیچ دم نخواهی زد

آن نماز دراز کردن تو … ور حرام احتراز کردن تو
روز بر سفره نان نخوردن تو نیز … پیش بیگانه شب نخفتن تو نیز
گاهی از جهل شان سخن گفتن … گاه از ابدال قصه بر گفتن
چیست این خبث گر نه زرق و ریاست … راست رو نیست گر نه بهر عطاست
هیچ دانی که کیستند ابدال … گر ندانی چرا زنی لالآل
مرد غیر از کجا تواند دید … آنکه عیب و بجا تو اند دید
به ز ابدال بوده باشی تو … تا که ابدال می‌تراشی تو
دیو نیست آنکه دیده از دور … چکنی دیو خویش را مشهور
تو که گاهی فرشته نشناسی … دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگویی که چیست در دستم … ورنه بحر سرا از تو تا هستم
بر چنین استی چه دو دو کنی … بگریز از میان که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر … مینهی دام و دانه از تزویر
بنشینی خود و دو بازاری … علما را ز خود بیازاری
بر زمین طعنه کنی گرفتاریت … بفلک بدکمان نگونساریت
آخر حرج چیست مجبوری … عنصر و طبع چیست مردوری

نه بدانش

نه بدانش دل تو کرد کرم … نه سرت را ز خلق و خالق شرم
چیست این ترهات بیهوده … نقره بر سر مس اندوده
تاجر از سود و از زیان گوید … کاتب از خط و از بنان گوید
ورز آرای نیک و قرب شاه … از شوکت سلاح و سپاه
پیر سالوس را به پرسیدم … گفت من بار بار خدا دیدم
آتشم در فتاد از آن نادان … گفتم ای دل تو نیک بشنو و دان
اینکه پیغمبر است باری دید … وانکه موسی است نور و ناری دید
شیخکی روز و شب چو خر بچرا … از دو حرص زیاد تست چرا
دعوی این پایان چه میخواند … سخن بی نیکان چه میماند
هر که حالی بخویش بر بندد … که ندارد بخویش خندد
نیک بنگر مرز بر سر زهر … گر امام دهی شوی یا شهر
تا چند از مقام رابعه لاف … ای کم از زن زنخ مزن بگزاف
او زنی بود کوی مردان برد … هر کسی آن عمل که کرد آن برد
تو درم بر سر درم بسته … ما زنخ راه پیش دکم بسته
تو نه در آسته سال و مه بخروش … ما بد آسته روز و شب خاموش

این که داری تو ما کنون هشتیم | زانچه داری تو شرم داشتیم
ما بگم کردن نشان قدم | تو منقاشی رواق حرم
گرچه چون مار سر میکردی | تجبان گرد سر میکردی
بیش والی ولی چه کار کند | بادشه پشه چون شکار کند
اعتماد تو بر حباق امیر | بیش بینم که بر خدای کبیر
شیخ گو از امیر گیر و بهشت | از خمیرش سبک برآور خشت
نقش گو لست سر برایش کنی | کل مقولست بی کلاش کنی
دره کز دست بیگناه فشد | سر قیصر چنان بجاه اشد
انکه چون خدای را بست او | علم شاه در حمایت اوست
آه ازین ابلهان دیو پرست | همه از جام دیو ساری مست
گرچه داری تو راز خویش شغف | من دورین بیرم و نخواهم گفت
اینکه جو در احموش میدارم | گوشه عرصه گوشش میدارم
گر کسی دیگر این غلط بگذاشت | من بگویم که بد ندانم داشت
تا تو ریش و سری چو ما باشی | جان و دل گرد تا خدا باشی
گرگ در دشت و شیر در بیشه | همه هم حرفشند و هم پیشه

نه تو

نه تو دنیا داری و من دنگ | بر رخ من چرا برآری بانگ
دو الف بچه ته بی نقطه | این سقط چون شدان سر سقطی
تو بریش و بجبه معتبری | اگر آن ریش و ابلی جو بری
گفت بگذار کر دمی باید | در غم عشق مرد می باید
زان چنین در بلا و در بندی | که بتقلید بر خنی نه خرسندی
بنده خیر و رو بطمع کرن | زانچه او میدهد قناعت کن
چیست این زرق و شید و حیله و مکر | تا دو نان برکنی ز خالد و بکر
زانکه بر میر و خواجه جای کنی | که توکل نه بر خدای کنی

در توکل

یاری از غیر حق نه ارزد نیست | حق ایاک نستعین اینست
گر تو این نکته را ندانستی | هر دم الحمد را چه میخوانی
عاشق دوستی دهان نکند | گر چنین دوست کس زیان نکند
چه توکل کنی بگوی از غیر | رخ درو کن بتاب روی از غیر
زهره از تو گلند برنج | فرقه از کفایت اندر گنج
هرچه او داد غایت آن باشد | شکر میکن کفایت آن باشد

از توکل بشوی راحت بین | وز کفایت بشوی راحت نشین
آن که ز اسباب در غرور افتد | از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب کجا بیند | متصرف در آن کجا بیند
از تصرف عنان بگردان | به توکل پناه چون مردان
با عنایتش بساز و شور مکن | سر او پیش غیر عور مکن
بکشی سر بسند کی باشی | گر کشی بار بنده کی باشی
خواجگی سر بسر جمال و خوشیست | بندگی ابتهال و بار کشیست
تو چه دانی که سود اندر چیست | نیکی و نیک بود اندر چیست
گرچه دردت ز خشم و کینهٔ اوست | نه دوا نیز از خزینهٔ اوست
همه کس ره بکار خویش برد | یار باید که بار خویش برد
تکیه بر تیغ و سپاه مکن | جز بایزد بکس پناه مکن
یارت اویس هر چه در مانی | این سخن بشنو از مسلمانی
جز توکل مبر براه دلیل | از هدایت رفیق جوی و خلیل
ز طهارت سلاح و مرکب ساز | خود و جوشن ز طاعت و ز نماز
هیکل از عصمت و ذکر ز وفا | مشعل و شمع از روشنی رضا

٦٥

دور باشی ز آیة الکرسی | پیش خود میدوان چه می ترسی
مینوشت از برای حاجت خاص | نامهٔ صدق و قاصد اخلاص
اهل این داوری صبور افتند | وآن دگر عاقلان ز دور افتند
سر تسلیمشان فرو رفته | ذوق معنی بجان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زمره از بلا هلاک شوند | بیلا از گناه پاک شوند
تو هم ار عاشقی بلاکش باش | چو بلا از دوست با بلا خوش باش
هر که را آشنای خود سازد | به بلای خودش در اندازد
این بلا سنگ آزمایش تست | محنت آیینهٔ نمایش تست
تا ببیند که چیست مایهٔ تو | در محبت کی است پایهٔ تو
چه شکایت کنی ز مردن طفل | کار ناکرده جان سپردن طفل
حکمتی باشد اندر آن ناچار | زانکه عادل بعدل سازد کار
حد عمر از سه قسم نیست برون | آدمی از سه قسم نیست برون
کودکی و جوانی و پیری | چون از این بگذری فرو میری
ساخت یزدان بصنع خود ده راه | وندر آن کرد نیک و بد را جای

جان بران پس از جدایی‌اش　　هر یکی را هست منزلی روشن

گر خر آنجایگه سفر نکند　　چون بدان جا رسد گذر نکند

همچنین روح هر جوانی تیر　　منزلی دارد و مکانی نیز

تا غنی در غنی نه پیوندد　　اینکه گوید آن یکی خندد

طفل را تیر هجو پیر و جوان　　چه سر آید بحکم عقل نشان

پیر دشنکر و بکم سالی　　تا نباشد مقام او خالی

کار صنع اینچنین تمام شود　　پادشاهی چنین تمام شود

بر چنین سلطنت فزونی نیست　　جای فریاد من بر طری نیست

دل برین دختر و پسر چه نهی　　تن در آشوب در دسر چه نهی

تکیه اعتماد بر سر نند　　چه ندانی چه عمر دارد چند

ای که داری تو این منی درشت　　چه نهی بر حروف او انگشت

نتوانی تو کین منی دارد　　کز منی نیک کس بدید آرد

گر گذشت از بهشت او داند　　سر هر خوب و زشت او داند

باغبانی تو مر خود بستان　　سعی کن در عمارت بستان

مالک از باغ را جواب کند　　باغبان کیست کین خطاب کند

گفت

گفت کامی بران ور ای شنو　　بتو گی گفت مرد قاضی شو

هر دو کون ور حکم او بکجو　　زانچه گفتم کراهت بزرون شو

تو چه دانی که مرگ طفل از چیست　　وانکه زوری دهد بطفلان چیست

شیر شیرین ز تنگی پستان　　که برارد تجله دوستان

او دهد طفل و اوستاند باز　　کس نداند حقیقت این راز

هر کرا در فراق فرزندی　　اندرین خانه سوخت کمندی

شرم دارد دران جهان جبار　　که بسوزاندش بدوزخ و نار

از برای پدر شفاعت طفل　　اینچنین باشد و نصیب طفل

دشمنان از بلا نفور شوند　　تا شکایت کنند و دور شوند

زر کنانی که اوت خواهد داد　　هم بدو مال هر چه داد باد

خاص را در بلا بدان سنجند　　تا دل عام را بیاموزند

کادب بندگی چگونه بود　　حیث کین درد را نمونه بود

از بلا میشود دو راه پدید　　صورت طاعت گناه پدید

عارف اندر بلا بس نبندد　　لذتی کز نبات خیزد و قند

ز نشاط بلا برقص آید　　گر نه در نبید کیش نقص آید

نیست پوشیده شمه زان نور   لیک از عدل تا نباشد دور
بر تو نیک و بد استوار کند   تا بفضل تو با تو کار کند

در ستایش اهل رضا و خرسندی

چند از آن مفلسان آواره   جامه و جان پاره در پاره
غم بپیشی ز دل بدر کرده   یکی سوی خود نظر کرده
بدلی زنده و تنی مرده   رخت در گوشه ابد برده
با رخان دیده تر و لب خشک   نفسی خوش زدنی چو نافه مشک
دلشان هم شکسته هم خندان   وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کند حکایت دوست   لب او و نکهتی حکایت دوست
رازها و راز خود چو می کوشند   چون طنبور گردنش گوشند
در دل آتش نهاده چون لاله   غنچه وش لب ببسته از ناله
دل برآزرده و روی در داده   بسته بر دوش بادی باده
زهر نوشان بی ترش روی   تلخ عیشان بی تبه گوئی
گر بلائی رسد ز عالم خشم   بر بلائی دگر نهند دو چشم
دل خوش شند از رنج در کردار شند   تا مبادا که درد بار شند

نفس چون شد مغارق از پیوند   برش او چه راحت و چه گزند
در چراغی چه گنج پوشیده   جام صد درد و رنج نوشیده
بس او ز نهره خروش نزدست   پاره این فغان و خروش چرا است
همه گردن نهاده اند بحکم   لب گفتار بسته هم بکم
هر که آهنگ این بیان کرده   هیبتش مقفل بر زبان کرده
عارفان را بداغ گل نشان   کرده مشغول از پی فشان فشانی
حکمتش راه طعنه چه و چون   بسته بر فهم کند و دانش دون
لب خاصان بمهر خاموشی   تو بگفتار زهره میکوشی
گرچه باشد در آن حضورت بار   هم طریق ادب نگهدار
سخن آنجا براز شاید گفت   تا نه بینی که باز شاید گفت

در حفظ مخلصان و نازکی اداب عبودیت و دقت آزمایشهای حق

مخلصانی که در مرتبه شد   در بهر آنکس خلاف جا فیشند
لجه خشم او نداند کس   مخلصان است این و بس
هر که آهنگ تحجر خشم   اول او زبان ببندد و چشم
روی مجرم بسوی او نوبا   تیغ مهر آتش در آورد ز قفا

با تف خشم او چه کفر و چه دین | با عتابش چه آسمان چه زمین
تا ز خشمش نجاست یک ذره | نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با نیستی شدی دمساز | گر ازان نیستی به هستی باز
زان نظر در کنی همت انداز | خشم کردی همت اندازد
رو ز صلحت بهشت مدح دهد | شب خشمت تیغ قدح دهد
آنکه مدح تو گفت مجبور است | وانکه هجو تو کرد معذور است
گر ستایش کنند شاد مشو | ور نکوهند زان بیاد مشو
تو چه دانی که آزمایش اوست | خیر گویند ولی نمایش اوست
حسن او را لطیفها باشد | درد او را ظریفها باشد
زین دو رو زن تو باز خواهد جست | تا به بیند که محکمی یا سست
تا ترا مدح دیگری ساقیست | از صنیعت هنوز در باقیست
عارفی کو نه از هوا شنود | این دو قول از یکی تواند شنود
بر کنار نده اوست آن را | جمع کن خاطر پریشان را
با کسی کو ازین شماره بود | هیچ دانی ترا چه چاره بود
کردن کار و کار نادیدن | جز رخ آن نگار نادیدن

یا دران نفس

یا دران نفس پیچ پیچ مپیچ | یا بتر تا نبیند و هیچ مبین
او چو بی غم چو یار گر ز تو شد | عشق آن چهره در ضمیر تو شد
یار زنهار کن دلستان ز تن بر | گل بچینی تو رنج خار ز تن بر
گر براند برو چه درمان است | ور بخواند بیا که فرمان است
گرت از جیب و اند و گر است | آنچنان رو که خاطر او خواست
گر ز روی ادب دهد رخصت | بو ازان کز عقب نهد کجخت
که بود گر عقب کند شاهمت | برد از تخت باز در جاهمت
عقب او نهفته آید و رزم | تا در آن آرزش افتی از آزرم
عقبش را بدان و زان بهراس | ادبش هم ببین و دار سپاس

مثال

همچو شمع از غمت بسوزاند | گر کشد گاه بر فروزاند
اعتبار کند بهر موی | باز گرداندت بهر روی
گه سرت را بکار برگیرد | گاه پروانه بر سرت میرد
گه بنام خودت نگار کند | گاه هست از رسیمان بهوا کند
گاه با شهد همنشین کندت | گاه با شاهدان قرین کندت

که ببالین مردگان باشی گاه پیش فسردگان باشی
گاه جنیدی ولی ز بیداری گاه کرخی ولی بعبد زاری
که سرافراز و گاه پست شوی گاه ناچیز و گاه هست شوی
گاه لافی زنی ز سرباری گاه هست آن زر که هست دو یاری
گاه زهرت دهند و گاهی نوش گه زبان آوری و گه خاموش
گاهی اندر تبی و گه در تاب گاه در بزم و گاه در محراب
چون ببینند که هیچ دم نزنی وندر آن سوز و گریه کم نزنی
نخوری هیچ و فیض ربانی خود نگفتی و گفته برخوانی
گاه در پردهٔ حیرت مستوران گه برافکنده پرده از دوران
گاهی از شور سینه در ولعی گز خاصان قائم اللیلی
سال و مه سوخت از زبان باشد دایمت حرقه در میان باشد
عادتت کم زنی و شب خیزی روشنت بخشش و گهر ریزی
در تو هر نفس را اندر نی [?] متسم بلطف و کبر انی [?]
مومنان را به میزبانی فرد گاه از آن خانه سوزی مرد
سینه پرشور و کنج آهی نه دیده بر گریه و گناهی نه

بنشینند

بنشینی که در هوس زیستی نکند در نمود هستی
پرده از روی کار برگیرد دل طریقی دگر ز سر گیرد
از حجب دست عشق در تازد خانهٔ عقل را براندازد
بر توان علمها وبال شود علت جمله با کمال شود
بصفت جوهری دگر گردی مس نماند تمام زر گردی
عزت او نشست و شوی از تو نهلد در وجود بوی از تو
چه ترا از تویی کند فانی بر نماند نشان انسانی
جنس اینجا نماند و رفتار سخن اینجا نماند و گفتار
نه توان حال باز دانی گفت نه ز خود آن بیخودی توانی رفت
نه کسی تاب دیدنت دارد نه کس آن تاب شنیدنت دارد
هر که روی تو دید مست شود وانکه بویت شنید مست شود
بر زمین بنگری سما گردد در فلک بنگری هما گردد
متصل گردد این اثر در ذات همچو تاثیر مهر در ذرات
بخلاف رسمی ز لکنت طرش در زمان و زمین خشک و ترش
عشق زاید از استقامت تو علم روحانی از علامت تو

صاحب اسرار و اخبار شوی / گاه پنهان گه آشکارا شوی
گاه با مهر و سرکشی باشی / گاه با لطف و با خوشی باشی
دست و تاب عشق ظلمت و نور / چونکه از آتشی نگشتی دور
تیشه بخشدت از تاب رخش / محو گردی در آفتاب رخش
بخت دوست که جان باید / دل بشکر آنکه در میان باید
تو ازین عهد اگر برون آیی / تا نگر تا بشکر چون آیی
یاد کن شکر با شکیبایی / تو بنیت رسی و زیبایی

در شکر

شکر کن تا بشکر ارزانی شوی / نام کفران مبر که عاق شوی
غایت شکر چیست دانستن / حق یک شکر نا توانستن
شکر ما کی رسد بهیچ زنگ / پیش انعام او بیارد ننگ
نعمتش را سپاس داری کن / زور با دست نخواه و زاری کن
چون شکر و ثنات میل بود / کامهای دگر طفیل بود
زانکه در شکر اگر کوشی تو / هم شراب مزید نوشی تو
هم بشکر استطاعت کن / هم بیل شکر این بضاعت کن

شکر

شکر دل اخلاص و خلوص رضاست / دیدن عجز از آنکه شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل و صبر / کار کردن باختیار و بجبر
زین و دل چو شکر گردد راست / بزبان عذر آن بیاید خواست
گر زدانش در قبول رضی / دست در دامن رسول زنی
دیگر از الوای شکری هست / خواجه دارد لوای حمد بدست
آنکه شد چشم او بمنعم باز / جان او در گرفت تحمید آواز
وانکه از نعمتش گذر نکند / خر نشکری زبان بدر نکند
خویش را متابع او ساز / گو ترا الست شنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو / بشنود هر زمان خطابی نو
وین خطابت نیاید اندر گوش / تا نجنبی بمصطفی دل و هوش
لیک او اگر نیابی باز / راه یابی بکارخانه راز
در شناسا شناسی این سخن گوی / نشناسی هرانچه خواهی گوی
سر بهر بست سر انبیا کان / از برای ضمیر دراکان
دیو را بست ناخن برگول / کار تو دور نیست جز عول
پای داشت کان به بند آرد / سر بیدار در کمند آرد

از دم و دام این نهنگ خلاص / جز بتوفیق نیست یا اخلاص

کوش تا همچو زر دل بروی / تا ز کردار خود خجل بروی

اندران پرده بار دل دارد / بی دل رو که کار دل دارد

عقل دل را بعلم بنگارد / علم جان را بر آسمان آرد

در مرتبهٔ عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم / دیو بود و فرشته در عالم

چون رسید آدمی ز عالم جود / عزتش را فرشته کرد سجود

باز دیوش ملک چو خویش نداشت / پیش دیو بس که رخ بپیچی داشت

هرچه جمع فرشته و ملکند / از قوامات انجم و فلکند

چون گشته از محل خویش نزول / سنگسار در گشته و مقتول

اصل جنی ز نار بود و هوا / ز ملک زان نرفت و نیست روا

خاک آدم بدید و سجده نبرد / دید کاتش بخاک خواهد مرد

خاک را دیده بود و آتش خود / نور او را یکی ندید از صد

سر او زان لقای لعنت خورد / که لقا را ز روی فرق نکرد

تو بنقش شریف و عقل زکی / از شمار فرشته و ملکی

عصبت

عصبت آتشست و شهوت باد / وین دو دیو چنین ترا همزاد

عقلت از عالم اله آمد / نفست از بارگاه شاه آمد

دو ملک با تو انچنین همراه / سوی ایشان نمیکنی تو نگاه

نیست تن را مهار در مستی / جز خرد در دماغ اگر هستی

عقل بر ما خوشی کشید خوشی / تا جدا گشت رومی از حبشی

نامهایی کز آسمان آمد / همه بر نام عقل و جان آمد

جز خرد مرد آن جواب نبود / چیز از آن لایق خطاب نبود

تن درینست و روح دارنده / عقل مر مرد را نگارنده

جامه گون را علم عقلست / روح لوح آمد و قلم عقلست

تن و جان را بدست عقل سپار / پای بیگانه در میانه میار

علم نیز و دید کمالت را / عقل اجابت کند سؤالت را

چون ترا زین جهان گزیریست / بهتر از عقل دستگیری نیست

ای تبایید عقل بیننده / آفرین کن بر آفریننده

کو ترا اندر آب کنده / آفرین لب و رخ دیده

کرده اوست نازنین تنت را / از جفا نیست انچنین زشت را

روح حیوان فرشته در کار تو / تو کجایی و جمله بیدار تو
تا تو بازار خویش برنگیزی / آمد و رفت و خفت و خیز نیست
زان قبیل ساعتی بیاساید / تو بغو سایی و بغو ساید
هرکجا عقل و جان تواند بود / تن کجا در میان تواند بود
در عروقی بدین صفت باریک / مخرجی تنگ و مدخلی تاریک
کیست جز جان که کار داند کرد / راز خویش آشکار داند کرد
بی جان رو که کارکن جانست / تن بیچاره بند فرمانست
چو سپاه تو بار بربندد / عقل راه شمار بربندد
گر مجرد شود فرشته تو / برسد آفتی بکشته تو
عقل نعمت و علم بسیاری / نقش خواب و هوس شبتاری
عقل را همچو دل نداند کس / روح را دل نکو شناسد و بس

در معنی دل

عرش رحمان دلست اگر دانی / دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست / دل فانی ازین محله جداست
ز آسمان گر بیفتی اندر خاک / به ازان کت بیفکند دل پاک

هر که دل

هر که دل دارد این دلیلش بس / خود دلست این بس است مشعلش بس
دل که شمع را انکار کند / شمع را آتش چگونه خوار کند
شاهد دل که نامش ایمانست / در پس صعب پرده پنهانست
دل ز معنی کند طرب سازی / تو بدستار و سر چه می نازی
لیس فی جبتی بیان دلست / لی مع الله وقت از آن دلست
هم دلست آنکه لعب سبحانی / جان بیمار است گفت تا دانی
جان که بر پای قید تن دارد / بچه یارای این سخن دارد
دل نداری ز تن چه کار آید / جان بی دل چه در شمار آید
فیض یزدان ز دل بریده نشد / دل ندیده و فیض دیده نشد
حالت و حیلت دلست اینها / دل طلب کن که حاصلست اینها
از تن و جان خود جدایی کن / دل بدست آور و خدایی کن
راه حق را دلیل دلست / آتش عشق را خلیل دلست
یا علی عشق و دل چو باور بود / در حنین فتح با دلاور بود
در خیبر بدست نتوان کند / دل تواند دل اندرین دربند
جان چو پروانه گشت شمع دلست / تن پریشان ز محل جمع دلست

از نخست بهر دری بیار ارست — دل شب و روز بر در بار است

دل بغیر از حضور نگریزد — بی حضورش کنی فرو میرد

آفتابی اگر فلک بینک آید — نه تجلی کشش ز دلو تنگ آید

نقش بر دل مکش که آیت او — گل جمالش که آفتاب او

در دلت هر چه جز اله بود — گر فرشته است غول راه بود

دل عارف محل ایمان است — جای اسلام قالب جان است

گر نه دل معرفتش قبول کند — نور ایمان کجا نزول کند

سر ایمان که گنج درج است — گر نه تصدیق بود بهجت

صح

در تحقیق دل و نفس نزد اهل سلوک

عقل را دل که یره فرزند است — روح را هم یگانه دلبند است

نفس نطقی و روح انسانی — دل است این روا است گردانی

علت آن دو حیثیت حضرت هو — سببانی دو دل ولی دل کو

زین دو زاد و زهر دو آزاد است — کو یکی زان نگینش بر باد است

دل کند ناز و خود چنین باشد — خانه پرورده نازنین باشد

حافظ راز و محرم پرده است — دل از آن رو که خلوت پرده است

قلب

قلب در قلب شکر او بین — صالح التثلیث و مصلح بین

واحدانیت و ثالث و ثانی — تو بر آن الجانب که میدانی

همچو ترسا مپایش سرگردان — نغ ز ثالث ثلاثه برگردان

روح قدسی هدان یکی دل خود — پدر و مادرش روان و خرد

قلب از جان و از خرد زاد است — باز در قلب هر دو استاد است

نفس‌ها از کری خلاص یافت — جای در بارگاه خاص یافت

در وجود تو بر صلیب دلست — و اندرین باغ عندلیب دلست

دل بطفلی سخن سرای آمد — دل چو عیسی بر خدای آمد

خر عیسی تنست و دل عیسی — این سخن را مدان به تلبیسی

دل عیسی در آسمان زده چنگ — خر عیسی بر ریسمان آونگ

مریم اندر ریسمان بنگر نبرد — عیسی از آسمان نپرهیزد

ملکی را بر آسمان هشتند — مریمی را بر ریسمان رشتند

اندر آن دل کسی ندارد راه — جز کلام خدای و ذکر اله

ور اندر دل رها کنی در حال — که به او در افتد از چنگال

انچنین دل پسک بهی گرد — بر جان دل فرشته زنسک برد

بیت طم تو نیت کرده‌ای / یکر این بیکل همیولایی
بر مسیح دل تو بیت اللحم / لایق آتشست و یا بیت لحم
معنی دار و صورت بدارش / چار طبع مسیح و بپوشش
آنکه بر دار شد مسیح و کلت / وانکه بر آسمان مسیح دلست
تیر بیرشس جو خوش کشاده / ملکوت سماش یاد آمد
نه به پرورد حرم از پاکی / روح حق در مشیمهٔ خاکی
مهر دوشیزگی بمیمهٔ او / مهر نابسته در مشیمهٔ او
هر که بر فرخ این حصار کند / با ملک دست در کنار کند
فکرتش چون شد بغیری فرج / نفخ روحش دمید و شد در فرج
نی کزان آستان فتوح کند / آستینش قبول روح کند
چو گشت از مقابلی فرشش / قابل نفخ روح شد فرشش
نقش را دل دلیل فرزندی / کرد ثابت بحکم مانندی
نیست خر این عصا این بنده / که کند خاک مرده را زنده
دهر از آنکه امر حق است حیات / زرهم بچهٔ زبستان گفت
آب اصلست و نفخها باد و / امر حق تیر را چنین میکر

نقش او

نقش او چو نقمه شد بعصمت فاش / صدف روح گشت سر تا پاش
قطره کز حق نزول داند کرد / صدف دل قبول داند کرد
تکن ای مرده دل ز جرو بذر / چون سیمرا بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو / حکمت این سجل نخوانی تو
نظر دل چو بر کمال بود / عشق خواسته و عشق حال بود

در عشق

عشق و دل را که اختیار بود / عقل و جان زاد و بی حصار بود
ز آستان عقل پیشتر رود / عشق خود در آشیان برزود
یار دل چیست عشق دیوانه / بند جان کیست عقل فرزانه
عشق دیوانه را چو برخواست / عقل فرزانه را به در بنشست
هر که عاشق نشد تمام نگشت / وانکه در عشق نخفت خام نگشت
همرهٔ عشق شو که یار اینست / در پی عشق رو که کار اینست
عقل ورزی ز کار سرد شوی / عشق ورزای پسر که مرد شوی
میل صورت بشهوتست و هوس / میل معنی بعشق باشد و بس
عقل تعیت امروزین خانه / مرده در پای عشق دیوانه

عشق خواند ترا بعالم محو / عقل گوید ز فقه و منطق و نحو

سینه را عشق چاک داند کرد / نفس را عشق پاک داند کرد

تبش نور کبریا عشقست / آتش خرمن ریا عشقست

عشق برقیست کاه سوزنده / وز تمامی تمام سوزنده

عشق را روی در هلاک بود / هر کرا عشق نیست خاک بود

تا ز هستیت شمهٔ بر جاست / نتوان راه عشق رفتن راست

بندهٔ رنج باش و راحت بین / دفتر عشق خوان فصاحت بین

مرد عاشق ز عشق گویا شد / گل ببین کو ز گل چه بویا شد

جدل و بحث و لا و لن دگرست / ناطق عشق را سخن دگرست

هوس از صورتی که دور نکنند / عشق در پرده و نطق نکنند

عشق را از هوس نمیدانی / لاجرم وکهند میخوانی

عقل چوپان بود سکوت ترا / عشق بر هم زند رعونت را

رخ او کس بجز دو دیده ندید / عشق خود رخش تو آمد دید

آسمانها بعشق میگردند / اختران نیز در همین دارند

عشق جام تو و شراب تو بس / عاشقی محنت و عذاب تو بس

کرا بس

گر ازین بوته خالص آید مرد / نرسد دور خش دو آب بگرد

گرمی از عشق جوی اگر مردی / هر که عاشق نشد زهی سردی

عشق روی زنخ نمیگویم / با تو از زلف و نخ نمیگویم

عشق آن شاهدان بالائی / که گذشت از سپهر لالائی

دلبری جوی و پای بندش باش / آتشی بر کن و سپندش باش

گرچه کوتاه دیدهٔ بامم / دور کن سنگ طعنه از جامم

خانه تاریک و وقت بیگاه است / ره بگردان که چاه در راه است

جام ما را ده و ببر مستان / ورد ده تیر دست بد مستان

عشق داری بپای جستن مست / منشین دست یار گیر بدست

مرد در راه عشق مرد نشد / تا لگد کوب گرم و سرد نشد

سخن عاشقان بحال بود / نه بآواز قیل و قال بود

هرچه در خط و در بیان آید / دست بیگانه در میان آید

تو مگو چون ز دل بدل راهست / کانکه دل دارد از دل آگاه است

دل چه نعل اندر آتش اندازد / عرش را در کشاکش اندازد

همت دل کشد عاشق بس / یاد معشوق بند عاشق بس

دگرای مرغ دل پرواز آی / در چه اندیشه رفته باز آی
سخنی کش زبان نباید گفت / چون به هر جای باز شاید گفت
حیث عشق جهانگ دانی آه / قاضی عشق را بس این دو گواه
من و ما تا چند دشمن و دوست / بس کن این بیخودی که خود همه اوست
چند گویی که شیشه بشکستی / کی بود کار جام بی مستی
جد و جهدی بکار می باید / هر که او وصل یار می باید
همه محرومی از نخستین تخت / بی بری از گزاف سست درخت
عاشق بی طلب چه کار کند / مرد باید که کار مرد کند
درد ما را ز مرغ و ماهش چکار / عاشقان را بیان و دانش چکار
نظر دل چو بر جمال بود / عشق خوانند و عشق حال بود
تا نخوانی مقالتی در عشق / نکنی وجد حالتی در عشق

در معنی سماع

عاشقی کو سخن باو شنود / هر چه وارد شود نکو شنود
از زمانت رسد سرا هزار / کانچه داری بجز او برآواز
دف چه باید که زخم پنجه خورد / نی زد سنت و در دم شاخ پنجه خورد

تا تو

تا تو در جرج وای وای ترتی / همچو مصروع دست و پای زنی
لب آن از دمیدن آبله کرد / کف آن از کفیدنش گله کرد
تو اگر وصلی و سلب محبت / ور کرامت حالتیست حجت
سهل وجدی و حالتی باشد / که لب آزی و آلتی باشد
این لطائف ز بهر خام بود / پخته را مکنفس تمام بود
چه تواند چه نی تهی مثوی / صفت صورت چنین نقوی
صفتا و زبان حال کند / چه بود ناله که نال کند
زود بر خود چو دف بپای تو / که تجلی کند حقیقت دوست
شتر مست را علف چه بود / عاشق از چنگ و نای و دف چه بود
لا بر لیست حالت ایشانی / بمقالی مقالات ایشان
داده در سر و در ملا دل و هوش / هر بانی ز بی زبانی گوش
بوی بادی کزان ز نخ آید / شنک اگر بشنود بوجد آید
دوست بی ترجمان سخن گوید / لب او بی زبان سخن گوید
ز لبش گر سخن نیوش آئی / پی سخن تا ابد بگوش آئی
دف هال را دریدی تو / ز چه بر می جهی چه دیدی تو

با چنین آتش و شربت و بریان ... چیست آن چشم خیره گریان

خود بپرسی که از چه مالست این ... از حرامست یا حلال است این

چشم بر هم نهی فرو مانی ... بر هوای جهی و می مانی

شمع و قندیل و نای و دف با هم ... لوت و بریان چهار تخت باید

بر نهالی نهاده بالش را ... تا تو یاد آوری جمالش را

زین سماعت چه خیر نظم شود ... بجز این لوتها که هضم شود

این که بر شعر می گرایی گوش ... مدتی در سماع قرآن کوش

تا ز هر نکته بشنوی رازی ... که بجز از ما مور رازی

سخنی پخته جوی و گوش کنی ... نقش از خام زر چه گوش کنی

میوهٔ پخته خور که بی زحمت است ... میوهٔ خام اصل قولنج است

نفس عاشقان پر سوز بود ... وین دگرها چو شمع در روز بود

سخنی کان ز اهل درد آید ... همچو جان در ضمیر مرد آید

بی تحقیق ذات نا برده ... ره به اسم و صفات نا برده

آنچه تقدیس را شعار بود ... وانچه تنزیه را انکار بود

حق الهام را نوشته ... دفع وسواس را نوشته

ضبطها

ضبطها کرده پیش اهل درست ... تا بانجام کار خود ز نخست

کی میسر شود ز عالم مجد ... که در آید بسر حد توحید

این سماعی که عرف عادت گشت ... بیش ما مانع سعادت گشت

تا نمیری ز حرص و شهوت و آز ... ز شهوت گوش از سماعت باز

قوت دل را ازش چه عور کند ... بسماع جهان چه شور کند

روح چون در جمال حق پیوست ... جنبش پای چون نماند دست

در بدایت سماع به بود ... در نهایت سماع خود نبود

اگر از جام وصل مست شود ... که جنبش در او مشوش شود

بس جمیعی که این سماع رواست ... منمایید که بر سبیل دواست

زانکه طالب بس از بد بخت ... که برون آورد ز خلوت رخت

آن وقایع که بود کم باشد ... جانش از فقدان درهم باشد

هم زادمان دگر خسته بود ... هم ز حرمان خود شکسته بود

منقبض گردد از تغیر حال ... رنج بیند ز بخت و از ملال

اگرش رای شیخ فرماید ... که سماع و سخنی کند شاید

تا از آن واردات یاد کند ... دل خود زان حضور شاد کند

خالق ماه و خالق انجم کل
خالق ... خالق ...
خالق ... ز انجم
خالق انس و خالق ...
خالق شمس خالق ...
خالق السمی و ...
خالق ما و خالق ...
خالق بر و خالق ...
خالق خاکی و خالق ...
خالق آنچه ... بود
شیر بز د و خالق همه

تو که سودای زلف و خال داری / زین سماعت چه وجد باشد حال

زین سماع آنکه این خبر دارند / هر یکی مشتری دگر دارند

جنبش آنکه نفس او ملکیست / چرخ باشد که جنبش فلکیست

میل بالاست نفس را جنبش / زین جهان و جهانیان رستش

تو در آن هیچ دیده‌ای سر خفی / نفی غیر خدای باشد نفی

هیأت نفس تا کدام بود / جنبش شخص از آن مقام بود

لاابالی باین نظر نکند / سر این حال را بیان نکند

هر کجا نغمتیست یا سازی / بم و زیر و دف خوش آوازه

خانه خوب و مردمی همدست / زاهد و رند و پیر و کودک و مست

زن و نظاره پر ز در و بام / پیش ایشان سماع دارد نام

گرچه اینجا همه کسی اندازست / حال درویش جد و این بازیست

زانکه هستانی روستی بازارتر / بر سر کوچه کودکان را تر

مستمندان سماع درویشست / لی مکان و زمان و اخوانش

عارفی راست این سماع حلال / گر شود واقف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفان

از در معرفت مگردان روی / کام جوی لشکر عرفان جوی

کاندران گرد شهسواران هست / علم او را خزانه داران هست

با امانت ز حق پیام رسانی / تحفه او بخاص و عام رسانی

لطف حق درج در شمایلشان / حرز و تعویذ حق حمایلشان

نفسی جز بیاد حق نزنند / جز بفرمان او نطق نزنند

غوص عصمت حصارشان گشته / روح و ورد رحمت نثارشان گشته

گر درآید بیادشان حرد و دست / ور نشد یاد خود در او پیوست

جز رخ او بهر چه در نگرند / گرچه طاعت بود گنه شمرند

سادب گشته مستقیم احوال / دیده ور گشته در طریق کمال

پشت بر کار این جهان کرده / آن جهانی سود و این زیان کرده

پرده خود را بگوشه‌ای برگ / روح تسلیم کرده پیش از مرگ

عشق آن دلستان بفوق درد / ملکستانی برخ کرده رخشان ماند

دیده بر مرصد اشارت او / گوش بر امر و بر اشارت او

کهنه کشتی شکست پیوندی / برجهان و بر آنچه در و هستی

بر صفتهای او نظر کرده / ز انجم و آسمان گذر کرده

ز خرابی بود عمارتشان | ور سر نیستی امارتشان
رخ پر از گرد و موی آشفته | ترک دنیا و آخرت گفته
حنظل از دست دوست باز خورند | ور تو شکر دهی نیاز خورند
نه تبسم بجاه و مال کنند | نه نشاط از نظام حال کنند
بی نشانی درست خواهند هم | ور گزی با دو رشته بست بهم
بر نپیچند رخ ز شارع شرع | گوش دارند اصل او با فرع
هر چه‌شان دور دارد از در دوست | گر بهشت است خاک بر سر او
نظری از حرام بند کنند | تا پسندد چنان پسند کنند
چون کسی اندرین اصول رسید | زود بر پایه وصول رسید
جام انس و لقاش نوشاند | خلعت اصطفاش پوشاند
تا شود بر حضور و غیبت او | همه دلها ملا ز هیبت او
یک دم از کار حق نپردازد | چشم بر کار خود نیندازد
ز فلک هر چه میرسد بظهور | بر دل او کند نخست عبور
بگشاید ز فیض حاصل او | چشمه علم غیب بر دل او
هر چه از فیض او بر اندوزد | بدگر طالبان در آموزد

گر سخی

گر سخن بخت گوید و گر سست | بخدا گوید آنچه گوید درست
هر کسی را که یافت قابل آن | زود پیش آورد در مقابل آن
مرد کو بر مقام راد نشست | وارد خاص و عام راد بست
راه را جبرئیل داند شد | راه رو را دلیل داند شد
هر چه داند در آن ارادت حق | باز گوید هم از افادت حق
گرچه داناست لاف بس نزند | بی اجازت دلش نفس نزند
گاه پیدا کند خدای او را | تا برآید امل برای او را
که بپوشند دیگر اینش رخ | تا نه بیند منکر اینش رخ
بر خودش هر دم التجا کنند | نهلد کش ریا تباه کند
با نکه سرکش از ریا پدید آید | در به هر فتنه را کلید آید
نیرش چون تمام نور شود | مورد و مصدر امور شود
چون شود نفس او ز شرک تهی | رخ نهد کار نفس او به بهی
نور گیرد دلش بمایه ذکر | پرورشها کند بمایه فکر
دل چو جندی درین [illegible] | نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود | فرق او پای و پای فرق شود

صفت او ز او فرو شوید — ز صفای دگر سخن گویید
بر دلش وارد ی گذر نکند — جز بروی یکی نظر نکند
تا بجایی رسد که خود نبود — نقش نیک و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد — غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او — بر شود عالم از هدایت او
شقهای غطا بر اندازند — تحفهای عطا بر اندازند
بلکه خود بر ستاره شود نیکی — نماند ذکر عیب و رشکی
چون دوی دور شد ز دیده گوش — نیست بیننده بهتر از خامش
مرد را جمله دل چو دیده شود — قیل بیننده از کجا شنیده شود
پر دلانی که این حقایق را — باز دیدند این دقایق را
پشت بر کار این جهان کردند — آنچه نا سود و این زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم — بگذرد بار بوق و طبل و علم
جای ایزد پرست را چه خطر — بگذرد یاد پادشاه و امیر
هر که با کردگار کاری داشت — در دل خویش غیر او نگذاشت
از کلیم آنکه او بپرهیزد — بکلیم تو کی فرو خیزد

کف

گوشه بند افراق با موی — چون رود در حوالی با موی
قطره‌ای زین بلند پنهان بس — چو قطر کالبقات تا نیان بس
هر چه داری برایشان انداز — خویش را در نیازشان انداز
پیش ایشان بجز نیاز مبر — شوخی و امتحان و آز مبر
بنده نامان پادشاه هستند — تاج بخشان بی کلاه هستند
جام ایشان بشعله مست مده — دامن جیبشان ز دست مده
جان عارف نقیب اوست غنی — چکند یاد این جهان دنی
چون نباشد ز جام عزت مست — خنجر قربتی جهان در دست
صاحب تخت و مالک تاجست — بلباسی دگر چه محتاجست
هر که با این صفت بگردد جفت — او بخلوت نرفت و در بگرفت
سر توحید این گروه شنو — ور نه سرگشته در پدید همی دو

در توحید

دین او هست غایت عرفان — دانش او سرایت عرفان
نرسد کس بکنه معرفتش — مگر از باز جستن صفتش
احدیت نشان ذاتش دان — صمدیت در صفاتش دان

احد است او نه از طریق شمار   صمد است او ولی ندارد یار
صفت از ذات دور نتوان کرد   شرح این جز بنور نتوان کرد
او از این این از و جدا نبود   گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن   کی توانی بچشم سر دیدن
صفتش را بدل نشاید یافت   در صفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفا نگری   هر چه بود او بود چو انگری
دور بینان ز رخش چنین دیدند   بصفت در شدند و این دیدند
هر کرا هست بوی از صفتش   پی بر بستند اهل معرفتش
از برای صفات او باشد   بر در هر که گفت و گو باشد
صفت اوست جان و مردم جسم   صفت اوست گنج و خلق طلسم
ذات ما از صفات اوست جمیع   چون جمیع صفات خلق از اوست
هر کرا زین صفات دور شود   همچو چشمی بود که کور شود
هر کجا قدرت است قادر هست   بی نشانی کجا توان سر هشت
هر کجا حسن بیش عشق عایش   چو پدیدار شی جز و زین پیش
عالمی زان جمال شیدا گشت   گر نه پوشیده گشت نه پیدا گشت

گفت ظاهر

گفت ظاهر که دل در او بندی   ماند باطن که در نه بنویدی
دل بتحقیق حال او نرسد   جان بکنه جلال او نرسد
ذات او جز بنام نتوان دید   صفتش را تمام نتوان دید
گرچه با او بجان همی کوشند   بیشتر در گمان همی کوشند
صفت و ذات او قدیم است   نه صفت را نه ذات را ما هست
همه گیتی بذات او قایم   ذات او با صفات او دایم
صفتش در هزار و یک گرده است   ور حساب آن هزار و یک گرد است
سالها رحمت و کار ترا   تا یکی گردد آن هزار ترا
دانشش ذات جز نبود نتوان   وان بتقلید و گفت و گو نتوان
صفتش را بفکر داند مرد   واندرین باب فکر باید کرد
با قدم چون حدث ندیم شود   کی حدث پرده قدیم شود
ذات را غیر چون بپوشاند   دیگ را آب چون بجوشاند
عذر خورشید از آنکه شد چهره   دیدنش دیده را کند تیره
جست و جویش نکو دکی نکنند   یکسی این بای تات بی نکند
احد است او نه از طریق عدد   احدی فارغ از تکلف حد

عقل و ادراک آفریدهٔ اوست / دیدن عقل هم بدیدهٔ اوست

نتوان دیدنش به آلت جسم / نیست بر دیدنش جواب جسم

نور چون گردد از نهایت فرد / نگهش ضبط نتوان کرد

حال آن نور و دیدهٔ او باش / آفتابست و دیدهٔ خفاش

نی چه گفتم چه جای این سخنست / دوست پیدا و دیدها بازست

در تو و دیدن تو خیری نیست / ورنه در کاینات غیری نیست

نیست گر نیک بنگری حالی / در جهان ذره از وی خالی

سخن عشق کم خریدارست / ورنه معشوق بس پدیدارست

حاصل این حروف و دمدمه اوست / همه محتاج او و خود همه اوست

تا ز توحید او نگردی مست / ندهد رتبت وصول دست

زمره‌ای کین اصول میدانند / این نظر را اصول میخوانند

ورنه مخلوق چون خدا گردد / بجز این مایه کاشنا گردد

نور او قاهرست و سوزنده / زود گر نورها فروزنده

آتشی کش نور برفروخته / واندرو خشک و تر بسوخته

چو گماز نور رتبت قوت و هنگ / کرد با خویش جمله را یکرنگ

تا تو هم تنگ

تا تو هم تنگ آن پری نشوی / از هلاک و فنا بری نشوی

در خلاص خود ار تگ و دوی داشت / تن او از هلاک دوری داشت

در تحقیق زیارت قبور

نور با جان اگر چه هم رنگست / با تنش نیز صحبتی تنگست

سوی این روشنی همی پویند / این زیارت که خلق میگویند

گر از این نور اثر نبودی عام / استخوان را چگونه بردی نام

تن پاک ار ز جان جدا باشد / نه کم از رحمت خدا باشد

نافه از مشک اگر تهی سازند / بوی خوش چون دمش بیندازند

گل که با گل نشست خوشبویی یافت / بر سر آمد که قدر و مشتی یافت

صدف آخر نه هم ز صحبت در / گشت غرا ز رنگ چهرهٔ غر

مسجدی کند رو نماز کنند / درش از احترام باز کنند

قالبی از سر نیاز و یقین / سالها سر نهاده بر خط دین

عطرا کرده بنده فرمانی / با دل و جان درست ایمانی

گر چه از دیدها نهان گردد / خاک او قبلهٔ جهان گردد

روح او حاضرست و دیده / کام هر کس بدو رسانده

تو کر درحق مرده این کوئی   زنده کاراچرا همیجوئی
بمقامات عارفان کن کار   بکرامات واصلان کن کار

در تصدیق کرامات اولیاء

فوق نفس را مقامات است   تر آن معجزه و کرامات است
نفس جدا نکه دست بالاتر   در کرامات و کشف والاتر
زکدورت دلت چو کردد دور   رخت از ظلمت آورند بنور
حمل هر دان نور جون معتم شود   حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم   لیک بحکم بر نیاری دم
خواهشت جون برای او باشد   تو نخواهی رضای او باشد
تا بکیری صفات روحانی   تا نکردی زباد وسر فانی
قربت خود کجا دهد هیهات   تو بلایت کجا دهد راه هست
محبت جو مبتلا باشی   کاه و بیکاه در بلا باشی
بی ولایت زخوف نتوان رست   تا ولی نیستی تو خونی هست
بولایت چو دل کشوده شود   در هیبت بر او کشوده شود
جو رسی در مقام محبوبیه   زونه میبند دل تو خوبیه

صورتت

صورتت صورت فرشته شود   زیر پایت زمین نوشته شود
بوسه آنها روان کردد   عیب کونی و غیب دان کردی
از نظرها نهان توانی شد   مقتدای جهان توانی شد
بکدارند زلطف صانع تو   کر نشود هیچ خیر مانع تو
یا مسلم شوی به سلطانی   کر نوازی و کاه رنجانی
آوری سبب قدرت اندر زمین   باجابت شود دعات قرین

در حقیقت اجابت دعا

کر دعا جمله مستجاب شدی   هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز   نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیاید دل تو راه بغیب   دست حاجت برون میار از جیب
عیب دان جز بنور نتوان شد   وقت بین بحضور نتوان شد
کر دلت حاضر و نشست نورست   هر چه خواهی بخواه دستورست
نفس مستجاب انکس راست   کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد   تا نیایی کجا توانی شد
اوست نزدیک و انه دوری تو   حاضر او بس که بحضوری تو

گر ز راه قرب او رفتی تویی / با توانی قرب پس گر گفتی
چون در آن قرب محو گردی تو / صورت خویش در نوردی تو
بخت رسی از آن قربت / برهی از مشقت غربت
او ترا سمع او بصر گردد / او ترا راه و راهبر گردد
او ترا دست گردد و او تیغ / هرچه خواهی نباشد از تو دریغ
نفس او با تو هم خطاب شود / سخنت جمله مستجاب شود
عیب را با دلت خطایی هست / زان نظرهات فسخ بالی هست
لیک هم آفتیست در هو نشست / که برفت آن خطاب در نوشت
تیر چون از کمان شکسته آید / زکی بر هدف درست آید
تو که تا بازوی بی کمی هست / سپری خرد عطای سا هست عنیت
تا عصای تو از دعا نشود / در عطای تو کس رها نشود
چون نه واثق از دعای بشر / می بری در دعای باران جر
پیش ایزد ببین قبولت هست / پس برآور بسوی بالا دست
هرچه در حفظ عالم او بند / هر بتسبیح او همی گویند
هر کسی را بقدر مایهٔ خویش / هست حصه‌ای که بکم زد زان بیش

کس

کس بتسبیح او نیابد راه / مگر از لهجهٔ کلام الله
هر زبانی گرچه گفتگو داند / حق تسبیح او همه داند
اندرین نکته چون نگردی سیر / بر پی ره بسر منطق الطیر
هر کرا از درش سوالی هست / هر یکی را زبان حالی هست
درد رنجور حیث یا شافی / وان بیچاره انه کافی
مرغ یا رازق دانه کو بد راز / یار بیجان و سنگ و جنگل باز
مور از آسیب سیل و آفت نم / طلب از رزق جو و گندم
گر ازین در بود عبادت تو / کس نه بیند سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند / وان بود قوت رزبانی اند
هر که با اسم اشنا گردید / حاجتش هر بسر روا گردید
تا نگویی سخن مناسب حال / نشود هیچ مستجاب سوال
هرچه خواهی بقدر حاجت خواه / تا بآن در دهندت بار براه
چو فرو دست می دهند آن نیست / کم بگو تر گرد زبان تو نیست
تو که ز رچه داری یا درم خواهی / بر غنا کنی نه کم خواهی
دولت یا زی سر او بس کنی / تا چکار دگر هوس بکنی

گر بلندت کند نیابی زیر　　در فرودت دهد نیابی سیر
چون بحاجت چنین سرای تو　　بهلد تا همی در آیی تو
حال آن طفل و حالت تو یکیست　　در بزرگی و خردگی ار چه شکیست
کانکه پیشش دهی شکر خواهد　　ور چه پیر است پیش دهی دگر خواهد
چون ز حد بگذرد و قتی ز خردیش　　برد تا پیش زنی شود خاموش
این حکایت کجا شود در روز　　چون ز دهشت ده نیاموزی

در اثر ارشاد پیر

اول استاد پس کهر سعیش　　تا نباید مرید و سر خوش
مرد را کو استاد یار شود　　زود باشد که مرد کار شود
در غرض رنج فراز کند　　چشم او را ز نو باز کند
بیضه وار تن پر بال کند　　بر سر تن سایه کمال کشد
میکند کم ز قدر قوت تن　　قوت روح میدهد به سخن
بهلد در حجاب ذاتش را　　نه بدست علل صفاتش را
بر روش دل و تنش گرداند　　تا چو خود محو خویشش گرداند
شب و روز دریش چنین با صلح و لعب　　بر در تن میکند بجا به شرع

بنم دنو

بپرد ز و نظر ببر و پسر　　بر دوش میدهد ز معنی بهر
در ترقیش مایه بر مایه　　میرساند ز نور و از سایه
چو ازین زنجها شود بهتر　　بار کرنجها شود رهبر
بلباسی دگر برآید مرد　　بوجودی دگر ز آید مرد
جسم را کرده از ریاضت صلیب　　روح را کرده مطلق القلب
بر سر نفس او نیز چه صدق　　متمکن شود بمعتقد صدق
این بود در اهی از شود مرضی　　بر بر شیخ از آن کران فرضی
حد بدی و تعرف این باشد　　رسم ارشد و تصرف این باشد
کودک نفس را ز رنج هوا　　نکند جز چنین طبیب دوا
گر چنین بر پسری شود یارت　　زین منازل برون برد بارت
هر چه در جسم بود وداع شود　　روح را از و غم فراغ شود
خبر نیسی تن و بقوتی دل　　کی رسد طالب اندرین منزل
کر بانهای نفس گردد مست　　یا و بدر بتی چنینش دست
این بود سر نشاه نانش　　کر تو تولید مثل محو اینش
اینش دور از تن وجودی پاک　　شو ان باقی بکم در خاک

در شرح حال اهل زرق و تلبیس

همه روی زمین نفاق گرفت | مردمی ترک اتفاق گرفت
از حقیقت بجست کوری چند | مصحفی ماند کهنه کوری چند
کورها گشت منحنی میگوید | سر قران کی همی جوید
روح قرآن بر اسمان بردند | نقد کمیتی ازین میان بردند
روز بد را علامت این باشد | پیش یکسان قیامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی | بی ریا دم نمیزند مردی
شرع را یک تن خلف نماند | روش و سیرت سلف نماند
روی گیتی پر از صلف و لاف | همه ارزیست و شید قاف لقاف
اهل زرق و نفاق هم پیشند | صادقان ز انکوتن دل کشند
راستی را نشانه نیست پدید | راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست | بحجاب خمول مستورست
چشم اخلاص و صدق خیره بماند | چهره مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار سیم امروز | دیده بگشو که نیست خیر امروز
بهر اهل و جهل بکوشیدند | بریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد | دین چو سیمرغ رو بقاف آورد

طالبی

طالبی چشم و گوش باش ایدل | یا خبیثا بهوش باش ایدل
گر پی دام و دانه بر راهست | کورت جمله بر سر جاهست
چو نهنگند باز کرده دهان | همه در بحر غرقه گشته نهان — زرق
تا نهنگت بکام در نکشد | دست غولت بدام در نکشد
پیر شیاد دانه پاشیده | گرد او چند نا تراشیده
ریش را شانه کرده بر زده | سر که بر روی نان و تره زده
ریح و نیش جا نشانده جلوه دگر | سر خود را فرو کشیده بفکر
تا که می آورد زر در خوانی | تا که سازد برنج و بریانی
سخنی از درون بدر نکشد | کس بخلق نیام زر نکشد
کم بری زر ز زرق بندبرد | پر بری نوره در بغل گیرد
گر چه گوید که هیچ نستانم | ننهد باز اگر دهی دانم
دل از اکر در داین کار است | جستجوی دین از چار است
زنده گو کرده باشیمش | سر بفرمان فگنده باشیمش
چند ازین های و هوی بی دردان | رنگ مردی و لوی نامردان
رنگ مردان راه پوشیده | زیر طاعت گناه پوشیده

از برون خرقها و صابونی — وز درون صد هزار مابونی
چو بیابند نو ارادت را — کار بندند عرف و عادت را
جامهٔ زرق بر نورد کنند — بر دلش حیلها سرد کنند
نیز بندش به عوتی دو سه گرم — تا در اندازندش ز خلق شرم
پس به فرشش در آورند از خواب — گاهی به سر وقف میرود دریاب
گر مریدی کجاست سفرهٔ آش — ورنداری درین میانه مباش
در دمندش ز دم غرامت جوان — که دم نقد را قیمت دان
بغریب و خیم و دانهٔ خام — ساده دل را در افکنند بدام
زمیانشان برون رود درویش — ناخن اندر قفا و سر در پیش
روی در روی شنگ و نام کنند — زده و کوچه اخی وام کنند
دریی چند را ابلاو د ید — پیرو هم خرقه را ابلا و دهند
پیر و شیخ را ابلهانه — با مریدان بحث شیطانی
صوفی آن سفره را فراز کشند — آستینش از دو دست باز کشند
همه درهم خورد کرای قسمت — خود نگوید که از کجاست قسمت
کودکان ناشتا بر مدیون — مخور این نان و آش خون خود خون

فقر برون

فقر برون ز ناز رفت و کبود — نام آتش چرا تهی زد و دود
حقه خالی و بو العجب عورست — جرم او نیست دیدها کورست
شب کس را کجا کند چون روز — بر محراب کوب منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد — تا از و دیگری بیاموزد
گر نداری توانی درم سوزی — نان بهشتی چرا نیاموزی
گر بعمری جهان کنی ساخت — پس به پیلی درم بجای ساخت
شکر بلهات در و شانی — شاه را طرح دادن آسانی
شیخ ما انجمن بزرگان شد — لحیتش روبهان و گرگان شد
منصرف شدی شکاری کن — قلعه برکشای و کاری کن
تو کتابین کاوهای ریوارند — لاغر از انکش که مردارند
اینک اندر فریب شیطانی — در فریب تو اند تا دانی
که دهندت بدست تر بوسه — گاه بنشت نهند سیکوسه
که بباغ و بخانه خواندت — گاه پیش ملک دواندت
خواجه رنجور شد عیادت کن — به شود حرمتش زیادت کن
آن بباید ببین که حالش حیت — وین در آمد که گر سوالش حیت

دست بکذار تاش می‌کوبند ش مهل تا در و هی دوسند
شعر خوانند تا تو شور کنی مدح گویند تا غرور کنی
گر نیابی رقیص سرد شوند ور بری قصه عیب مرد شوند
این یکی از سفر رسید پیش وان سفر میکند حقیقت منیش
ز دی از در تو باز رسند روی حجله در حجاز افشند
با رفیقات از عجمانی بیسر و دوستی ز نهانی
زان میان کر بود مریدی کم فقتار بت زکین شکم
تو خواشتر چهارشان داده ش خود از انکارشان داده
روز و شب چون درین بلا باشی کی توانی که با خدا باشی
خاص خودشان مکن که عامنه‌ای دانه شان بر مخور که دامنه‌ای
رد عام و قبول عامی چیست گر تمامی تو ناتمامی چیست
گو سعدی لسبقه بسار بدست بعید از این هجو نزیبا زدست
از برای تو گر چه همت رسند گر بلغری ترا درخت رسند
لوت خوردی و ذله بستی در کانی که رفتی و رستی
اینجماعت بهشت میخواهند خانه لقوه جنت میخواهند

خور و حلوا و جوی شیر و شراب میده با شکرف و مرغ کباب
گر توانی تو بر کشای این بند ورنه بنشین بر لش خویش مخند
تو چه دانی که این بهشت کجاست مرد ما را چه خوانی از چپ و راست
تو که بولی نمیتوانی هشت چون زند همت تو زین خشت
گر برسم کجود فرو مانی نیک برسم تو بد فرو مانی
تو سند از مردمان دگر است خلق را بر دلت گمان دگر است
گر سخن با خدا همی گوئی حکم داری را بجه میجوئی
هر که از کشتی بهشتی شد وانکه زاد کنی زرشتی شد
لب شب و روز جواب و خوردنست جز دل گرم و آه سرد نیست
در قبولت این همی گو شنند ورنه نانت با فجه نفروشند
فقر اگر خود دست نکاید تن هر زه چند بر در اینید تن
همه را بهتر از تو هست احوال بر سر جاه و حسن و شوکت و مال
برو ای خواجه چاره خود کن رقعه در دلق پاره خود کن
زهر مارست گنج خوردن تو وین چنین برنج خوردن تو
این که گفتی که مرشد سعید میرساند مراد را به ید

غارت او رنج آسایش تو / زانکه رسوا شد از نمایش تو
میفروشی که خود بهانش خوری / می زنی دیگ او که آتش خوری
همت عالی شما درین بازار / حال آن ترکمان عوان طرار
میوه تا کی خوری ز باغ کسان / چه فروغت دهد چراغ کسان
نام مردم فروختی تا چند / چوب بپایه سوختی تا چند
انکه از خود مگس نبد اندرانه / بهشتت کجا تو اندر انه
وانکه از خشم دشمنان سوزد / چون رخ دوستان برافروزد
بر وی این نام را بزور مبند / مکرش در میان بکار مه
بیش ما حیثیت نثر این نامه / مکرشش در میان عور مبند
چشم صد کون فرنگواهی بست / تا عیبی تو در میانجی دست
نصیحت نکو نمی کردی / کار من نیست حیث و بدم دی
برستان این تهر وده زافات / مکر از دکمند مکافات
دیگ مرد هنر کجوشانی / هنر و نام او بپوشانی
تا مبادا کسی بلند شود / بر بار تو ارجمند شود
همه بدکشتی تهر سوزی تو / یا کند قصد ربق و روزی تو

اهل داند ترا نخواند شیخ / جز مقلد ترا کواند شیخ

در منع تقلید

بی تقلید رقص از کور زیست / در هر کس زدن ز بی نور زیست
من درین کوچه خانه دارم / هم ازین دام و دانه دارم
کرلباس لوس دام بازکیشم / سر خود اندیشه در نماز کیشم
میتوانم بوقت زراقی / ماریانرا رحم را شدن راقی
لیکن از اهل راز می ترسیم / زان نظرها ز باز می ترسیم
مادهٔ ریو کرد یلها بنیادست / بیش رخ بین و مکر از چه بیادست دد
ای برادر چو با خرد یاری / نظری کن هنوز بیداری
تو خود زیر پای خلق مریز / بین فضولی راه زن بگریز
خویش را زین غرور بار آور / روی در قبله نماز آور یار
دل بهر یاوه مجاز مده / راه بگذار کبر باز مده
چند مقتاد هر خسی باشی / جهد آن کن که خود کسی باشی
غول در ده مهل که راه کند / ده بده او را که ده تباه کند
هر چه داسته گوید از حاجت / بی نادان مرو که خود زدنست

طرفه را مگوی علت خویش　　گرچه حب الملوک داری بیش
حب لولی گر از شکم باشد　　حبة العلب را تبر باشد
آن حبو مبی گرو شکم رود　　این نکته کن که روح هم رود
سخن ما مبین که بهانست　　تو سخن را بوده رانست
میوه نارسیده را چکنی　　سخن چیده چیده را چکنی
لب رین کوزه نه جو خواهی کام　　زربابن نظم ده جو جوئی نام
در پی زر دوی مرد یا یار　　زانکه زرد استاختی مقدار
اهل دل را غلط ناخشنه　　زان غلط بود هرچه با خشنه
سر ازد چه برسی از خراز　　ار دم جبریل برسی این راز
انکه ما نیت خوز د ربون نهاد　　وانکه دیانتست خوب دون نبود
اندرو کر کمیتی بودی　　ور نجرد علامتی بودی
رفتش بر در تو بودی عار　　ردر خود ترا نزادی یار
عارف کردکار زر چکیند　　ولی الله یار و خر چکیند
بهوش خود را بهر ترانه مده　　جزره کدخدا الخانه مده
انجه در دورما امیرا شتند　　صید این جمع گول کیر انشتند

کرببابند

گر بیابند نیکی جسته　　زنگ و قانی دو بر گلو بسته ::
قاف و تیس جای دا افتند　　جمع را زیر پای او دا افتند
دیک فقرا لکسان که جوشیدند　　رنگها نها بخویش کوشیدند
باز قومی ز کارها خسبند　　رنگ انها بخویش بر بستند
نام انها شدست از بیهام　　کاشکی نامشان نشودی خود
چو باین جامه در شدند او باش　　شدها قاق لمر ایشان فاش
غیرتم دل گرفت و دامن تر　　گفتم ای رو رکار یا من بتر
چند بینم و چشم خوابانیم　　گفت کا و حدی شناسانیم
رنگ بدعت یکی نماند باش　　تا شود رنگ مبلغ ما فاش ::
نقش نقش رسول و یاران است　　حب ایشان گزین که کار آنست
این دگر نقشها که برخیزد　　بیم یا دی ز بیم فرو ریزد
زنج سالوس لاش خواهد شد　　دور گشت و فاش خواهد شد
هر که گردن نه پیچد از در او　　گر سپهر است خاک بر سر او
نقش صدیق میتمام را　　بیادرش رو و بین که کیست
در زبان صحابه و یاران　　آن بزرگان که آن نکو کاران

نام شیخ و سماع و خرقه بود | دین تهی شد و چند خرقه نبود
بر جهل مرد بود پیرهنی | بلکه جل روح بود در بدنی
کرده بودند بی ز دنیا کم | سید القوم بود خادمهم
تن بریک رو آن نقش شده ای | راز دل را بکس نگفته ای
روی مردان براه باید راه | چیستان چادر کبود و سیاه
گر ز من رسن و نشانه خواهی جست | خلک داری بهانه خواهی جست
هر که دریافت سر آل عبا | خواه در خرقه باش و خواه قبا
بی نشانست رنگ درویشان | چکنی رنگ جامه ایشان
رنگ بوسی ز بهر نام بود | نام جویی ز فکر خام بود
بنده را نام جبش ار بهوست | داغ آن خواجه نام بنده ست
بنده را نام بند کیش تمام | به ازین بنده را چه باشد نام
جامه سهلست گر نقط باشد | فکر باید که نه غلط باشد
سخنی گر حضور کرد و فاش | قایلش هر که هست گو میباش
چه درخت سخن رسید بساز | تن شینیم تا بود دستار
میوه گو نغز و پخته و نو رست | گر بشد از شاخ دستورست

سخی

سخنی کو لیاقت راه دارد روی | گفتنش را چه زشت و نیکوی
سخن از هست گو کهن بنگذر | چه زنی تن که شیخ می رنجد
انکش این نیست پس چه میپاید | ور همه هست کس چه میداند
ره بهنجار من کجا یابی | زانکه بیدارم و تو در خوابی
سخن ما ز بهر گفتن بود | گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بیاید سخن بگفت آخر | مشک را چون توان نهفت آخر
مشک ما خالصست بوی کنید | عاشقی هست های و هو مکنید
تو که حلوا خوری و بریانی | خلق را در سخن نگریانی
ما که خون خورده ایم پیوسته | مشک شد خون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید | تا شبی روی نیک بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست | بازکن دیده کین بیازی نیست
سالها چون فلک بگشتم | تا فلک وار دیده ور گشتم
بر سر پای چله داشته ام | چون نماز بهر دله داشته ام
از برون در میان بازارم | وز درون خلوتیست با یارم
کس نبیند جمال خلوت من | ره ندارد کسی بخلوت من

تا دل من بدوست پیوستست | سوزنا کرده سر من پستست
دل من مست گشت و درهم | که بپاید حال ازین پیچم
این چه گفتم مگر که مستی بود | غلطت لیکن که علم مستی تو
من چه دانم راه دشت دشت | او و تو اند نگاه دشت دشت
باز ازین دیو عشوه ده لاحول | من و تو دیدگیا و دستی قول
کیستم من که دم توانم زد | یا درین ره قدم توانم زد
کشته با هشتی خصیان لالی | چون منی را چه قیل باشد و قال
عاجزی یا معلی تهی دستی | خاکساری فروتنی پستی
عمر خود در هوس تلف کرده | نام خود زند و نا خلف کرده
یا چنین کاسه کیسه لاغر | سخن از جام گویم و ساغر
اگر از باده جام بردارم | زهر دم زانکه جام در دارم
گرچه تاریخ دان این بهرم | همچو تاریخ کهنه بی بهرم
سالها اشک دیده پالودم | روزها از طلب نیاسودم
عقل عنقا دمغزیم میجوانند | چرخ را ظلم بکوشش نشاندند
همچو ابی خو بزال بر شدم | که چو سیمرغ گوشه گیر شدم

همچو

همچو فاروق زهر نوشم من | زانکه تریاک میفروشم من
زهر من کس نزید من خوردم | که ستم بین و زهر پروردم
آن کزین زهر شد عراقی | عیده تریاقی و تریاقی

دور سیوم در شرح معاد خلایق و احوال آخرت

مرکب را بهر افروکش تنگ | که بدون شد ز نهر تش آهنگ
سخن هول آن دو راه مگوی | پیش گوران حدیث جاده مگوی
شب تاریک و دیو چیچوله | راه باریک و دوله بر دوله
رفته سی کیتا بنزش کوشه | کو منه رخ براه بی توشه
تا جواری مگر بدست کنید | چاره امتی و یاریست کنند
ساقی از جام جم شرابم ده | نقل اگر نیست هم شرابم ده
درچنین حیرت تهی دستی | مهربی نیست خرمی و مستی
کاروان رفت و کار ساری نیست | غم خورم غم که کار سازی نیست
کندزم رسم دور راه آمد | زاد ره شوخیس و اشتباه آمد
راه من تا که کدام خواهد بود | روز عرضم چه نام خواهد بود
بر چسم راه میدهد یا رب | اندرین ره زمن چه خواهد جست

کیسه خالی و دل جوانان … دیده پر دستگاه هم آنان
میروم شرمسار و سر در پیش … زاد راهی نکرده از کم و بیش
خاک بستر فراش و بالش من … که ز بار گناه نالش من
دیده سرمایه نکوکاران … اشک حسرت ز دیده‌ها باران
از چه باید جفای کس بر من … زرد روئی که هست بس بر من
گرچه صد بی لجامم اندازد … سرنگون در مغاکم اندازد
خویش را از زمین برانگیزم … وز در رحمتش در آویزم
اندرین حال عجز و پیری خود … شرمسارم ز سهل گیری خود
سالها من که یاد او کردم … هم بامید داد او کردم
داد من چیست راه دادن او … بر در خود پناه دادن او
چه منی را چه پیش داری دست … که قلم برگرفته از مست
بخودی را چه اختیار بود … که چنین موجب غبار بود
گرچه خالی ز رنگ و ساز آمد … نه بحکم تو رفت و باز آمد
کار در دست بنده خود چه بود … همه از تست و از تو خود چه بود
بر تو ما اعتماد آن داریم … که ببخشی چو دست پیش آریم

علم

علم رحمت اگر برافرازی … سایه بر جرم کس نیندازی
چون تویی و آنگهی نقص کار … رحمت محض و این حساب شمار
چیست پیش تو جرم این دو سه مور … نزد عفو تو سر مشتی عور
از گناه ارچه چون گنه کار توئیم … چو بدریا رسیم پاک شویم
از من و روز و شب گنه بخشش … وز تو در یک نظر فرو شستنش
که مرا آن خیال غره کند … کافتابم حساب ذره کند
پیش جانی ببخشی جهان کرمی … از غباری که گوید و زنمی
بنده را چه دستگاه بود … که سزاوار پادشاه بود
اگرش رد کنی هلاک شود … ور قبول از گناه پاک شود
ای که هر درد را دوا دانی … ناتوانم ز درد نادانی
آنچنان حکمتی روا نبود … که چنین درد را دوا نبود
گر تو توفیقمان دهی رستیم … ورنه بس مفلس و تهی دستیم
نرود در خیال موجودی … اینچنین صرفه از جهان جودی
چه ازین یک دو مشت خاک آید … که سزاوار چون تو پاک آید
بیمین و شمال آن هر دوان … جز نکوی و صالحان هر دوان

پیش تو ذره ایست شمس این زمین — ذره هست از بسیار و کمی

نشود در بهشت انبوهی — که بهر ذره در شود کوهی

چه بگویم که و کدام بخشش — ای تمامی ترا تمام بخشش

بره ای گرد کار بخشنده — پادشاهی بگیر برنده

مگر آن دم که روز آن باشد — او حدی نیست در میان باشد

صح

در سبب مرگ طبیعی

پیش ازین گر دمت زمرگ آگاه — گر نه روح جسم را همراه

کار هر یک بدید و مدت کار — وان نحتی بار میکنم تکرار

تا چهل سال روح روئیده — میکند کار در تن سنده

تن از و باشد اندر او دو نی — متفاوت بچندی و چونی

چو گذشتی ازین بپالد تن — هر دم از رحمتی بپالد تن

لیکن آثار روح حیوانی — که توان دراک و جنبش خوانی

همچنان بر قرار خود باشد — بر سر شغل و کار خود باشد

گاه پیری بقدر کند شوند — گرچه زاینده جمله بند شوند

در بدن تا ربایتست لطیف — منفصل گشته از فضول کثیف

که حیوة

گرچه حیوة ترا غریزی از وست — نشأت قوة غریزی از وست

آن رطوبت چو بر قرار بود — زو مزاج تو در طب و حار بود

تن بتدبیر نفس انسانی — زنده باشد چنانکه میدانی

چون شود در تن آن نقصان بکم — بدنت را شود حرارت کم

اندک اندک همی شود نوخج — تا ببالا بید از مسام و فرج

کند تا قید سردی و خشکی — طرح کافور بر خط مشکی

آنچه تحلیل یابد از بدنش — دهرت دست کم بود خللش

ور بدل کم بود شکسته شود — تا حیات از بدن گسسته شود

کند اندر شئت ها کی کزول — نفس تعلقیت را کند معزول

سبب اینست مرگ مردن را — ضعف و فرتوتی و فسردن را

صح

در ذکر معاد و تجرید کلی

چون تعلق برید جان از جسم — نبود حال جان برون ز دو قسم

گر نکو کار بوده با شدرست — ورنه در خاک خوار ماند و پست

نفس اگر پاک اگر پلید بود — منزل هر یکی پدید بود

هر یکی را درین جهان جائیست — واندران منزلی و ماوائیست

وین بدن را عذاب گوری هست | در لحد تیرگی و شوری هست
چون شود جان و جسم آلوده | از غبار گناه پالوده
باز فرمان رسد که برخیزد | شایگان جان بیش را آمیزد
آن گهت از آب در وجود آورد | بازت از خاک تیره واگرد
در قیامت گر این ستوده طلسم | دور باشد حجاب ظلمت جسم
تن پاکان فروغ جان گیرد | هر دو را نور در میان گیرد
چون تن و جان به نور غرق شود | شرق و غرب از شعاعش شرق شود
هر یک از ما بصورتی دانی | اندر آید بموقف آیتی
ذات ما هستی حقیقت ماست | صورتش سیرت و طریقت ماست
اصل جان تو گوهری که ز ملکت | بر فلک می‌روی درین چه شکست
عقل و جان بر فلک گذار کنند | استخوان بر فلک چه کار کنند
آب و گل بند تست بگسل بند | بندهٔ این و آن شدن تا چند
هر یکی را بهر کرانی سپار | همچو آتش سر از محیط برآر
زین طبایع تو تا نگردی پاک | نکنی رخ بطبع در افلاک
بر فلک نیست گرمی و سردی | بگذر از سرد و گرم اگر مردی

نسبت

نسبت خویشتن بآب ار طفرد | نه به آب طلب درست باید کرد
خواجه زنگی آن صنم رومی | موجب حیرتست و محرومی
جای اصلی طلبی ار در خواب | ور ندانی بپرس از آتش و آب
زین جهات ار بجنبش توان رستن | نه بکشیدن بیلا و بنشستن
این فطیری که تو گرده بدست | در تنور اثیر شوان بست
ملکوت سمات جای سروش | جبروت خداست عالم هوش
زفلک جای مکر و فن نبود | با ملک جای جستن تن نبود
جان نشانیدم که گردد ازین باز | کوش تا بر فلک کند پرواز
تا نگردی چو آسمان یکرنگ | کی روی بر فلک چو هفت اورنگ
سنگ هایی زود که سنگ بود | آب از آتش بپر که جنگ بود
آنکه بیکار و آنکه در کارند | هر یکی رنج بها متی دارند
آب ازین سنگ اگر گذار کند | جوهر گر ز سد قرار کند
بد بمیری چو ناتمام روی | همه دوزخی چو خام روی
جهد آن کن که پخته باشی هر | تا در آن ورطها نمانی بر
بازدان گر دل تو آگاه است | گرچه در شیبهاست در راه است

اندرین خانه کار خویش بساز / تا در آن عقدها نمانی باز
بدل آزاد شو کجان فارغ / پس برون آی ازین جهان فارغ
می گسل بند بند آهسته / تا نمانی بهیچ پیوسته
روز اول که دیده باز شد / دل درین عالم مجاز شد
نشنیدی که سر بسر باد است / یا ندیدی که سست بنیاد است
دل خود را بصد گره بستی / روز آخر کجا توان رستن
هرچه میماند از تو خاکش کن / وانچه همراه تست پاکش کن
جان خود را که در جهان بستی / بر زر و سیم و خانه بنوشتی
برکش از جمله همچو موی از شیر / تا چو گویند بیار گویی گیر
آنکسانی که خویشی دارند / استخوان و تهان درین کارند
چه گمان میبری که آتش و باد / یا زمین آب و خاک ... بنیاد
گو نمانند چون نمانی تو / بگریزند ازین نمانی تو
وامها هست وادنی اینها / بندهایی گشادنی اینها
نه که این جسم چون هلاک شود / باد با باد و خاک با خاک شود
پسرت دختری بیار کند / دخترت شوهری شکار کند

زن چو بستی بشرط باید / مهر و میراث از آن زنش باید
درم نقد را به بندد سخت / پیش نابالغان نهد دو سه رخت
تا بیزد او پیاز و مکر و حیل / دام دارت کند شب اول
خانه یکباره زشت شود / کم عمارت کند و پست شود
به قیمت کسی که بکند / دشمنش تر دخویش ره بکند
گر نماید نظر کند بس هست / ور بکورت گذر کند کس هست
بر تندش بکوب و بر جو بخرد نشد / بر تو نالد جواب نمیشود
مانده بر جای و هیچ جایی نه / غرق تیمار و آشنایی نه
غارت اندوزد و بجا بیفکند / هرچه اندوزد تر بلا بیفکند
تو بجایی و گور سرت زشت / بر تو ده گز زمین کوی خام و خشت
زان دگر هولها بیار آمد / چون تو گفتی که هرچه باد اباد
بر نمود ... لیک کم داری / پس بگفتند و هیچ نشنیدی
اگر این حال هست بد گفتم / ور گرانی هست آن خود گفتم
این زن و زر و روز گذشت / مهرش اندرون نه گذاشت
دست خود را تهی کن از سیمش / تا نجنبد دل تو در بیمش

کز پی کاروان تهی دستان / شاد و ایمن روند چون مستان
عاقلان خود درین نه پیوندند / وانکه پیوسته شد برو خندند
کار خویش ار کجی تباه نکرد / که بلاهاش تن نگاه نکرد
آن که دید این گریز پایها / شد جدا بیش ازین جدا بیها
دست ازین دستگاه او چه بست / رفت چون وقت رفتن آمد جست
در فروتنی زبان لست و کسان / در فروتنی خر و جو بهوسان
آز را خصم آشکارا شو / بگذارنده عذار را شو
تا که در ریخ جستن نانی / کور یا تا کسی زر جانی
گر تو جانی غذای جان مجوی / ور تنی آب و آتش و نان مجوی
خود مار تو مار خواهد بود / گر سفر زین شمار خواهد بود
نردبانیست پایه پایه / ترک پایست و خویش و دایه
رهبت از نردبان آزاد است / در جهانی که سر بسر شاد است
خر عیسی برآخور خاکست / روح بی بار رفت او بر افلاکست
پشت او تا صلیب سای شد / آخرش تخت و چرخ سای شد
صادقانی که شمع این سوزند / بتو زین بیشتر چو آموزند

بتو آموخت

بتو آموخت شرط جانبازی / تا ببینی و کار جان سازی
کار جان ساختن تن سوزیست / خنک آن دل که این دمش روزیست
سر که دادند و آب خواستش / تا ببرهان قوی نشود سختش
گر جهان زاوفی چنین باشد / سر که بر جای انگبین باشد
آنکه داند بر آسمان رفتن / میتوانست از آن میان رفتن
لیک بایستش آن خبر کردن / که چنین شاید این سفر کردن
مایهٔ اشتباه نیست اینها / همه تعلیم راه نیست اینها
تا بدانی که رسم و عادت چیست / اولین پایهٔ ارادت چیست
سر او خود شهیهٔ شد ز نشان / سر شد اندر سر بداندیشان
تا چنان ترک آز نتوان کرد / دست و پایی دراز نتوان کرد
دست و پایی که پاک شد زین گرد / چار میخش بکار ماند درد
چون بلوغ کمال دستش داد / نفرتی زین جهان پستش داد
کام دشمن بدشمنان ننمود / جام جم را از آن میان بربود
مشتبه گشت و اختلاف افتاد / کز تنش جفت خاک شد یا باد
تن او روح بود و روحش تن / چون بپوشی بگور تا کفنش
بر سوی دو کاکنی ت سنگ / تا ز خمی برایدت ده رنگ

هر که علمی لجنک او باشد — صبغة الله رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

گر مریدی ز دار دور مشو — ور مریدی در آن حضور مشو

چون ترا نیز عزم این راهست — یا دلت زین عزیمت آگاهست

رخ براه آر و رخت بر خود نه — جای بر دار و پای بر در نه

چار عنصر بچار میخ در آر — شاخ تن را ز بیخ و بار بر آر

هرم از دار تا بتخت رسی — پای بر دار تا بتخت رسی

شیر مردان دین بآخر کار — نردبانی بساختند از دار

تا بدان نردبان نگاه کنی — بر نهی پای و ترک راه کنی

آنکه بالاو نردبان بلاست — راه بالات مینماید راست

تا تو چون چوب در بدانی دمی — رازهای دگر بدانی هم

سختی عشق زیر بالا نیست — در ره عشق رخت و کالا نیست

نزد مردان بلا و جنگ یکیست — پیش عشاق دار و تخت یکیست

تو اگر بشنوی چه نیک مثال — تخت مردان و تخته عمال

تا چه جای بی شری و سامانیست — تخت و تابوت عالم فانیست

بیت

نیست در راه عشق هیچ مپیچ — روشنی در فناست و دیگر هیچ

با تو تا ذره‌ای ز هستی هست — همچنان نام بت پرستی هست

بت چه باشد آنکه پیش آری — لیک بستان آن بروح میازاری

بت شکن باش تا که خیبت نشوی — تن رها کن که مرد نیست شوی

تاج و تختی که پای و سر داند — عاشقش کم ز خاک ره داند

چیست چوب سرخ تا برزد — که بدان پای و سر بکار آرد مرد

تخت مردان ز عرش نیست گون — تا بخشان خبر آر کن فیکون

بر جهت تاج و تخت کن شاهی — تا بگیری ز ماه تا ماهی

بر فلک بی عروج نتوان رفت — بی عروج بر نتوان رفت

نفس با عقل چون یکجا شود — کی چو تن مثل پی خانه شود

نفس را عقل کن بدان آن داد — تا که خشت بر آورد جو بار

علم نفس ترا بعقل کنند — این سخن دل درست نقل کنند

دور کن حرص خورد و خواب از خود — سهل کن با بیان و آب از خود

جز ریاضت مکن دگر باشد — تا نشود بیکدوست اندیشه

مه اندیشه جز بکار خرد — آشنا گرد بر روان خرد

جز خرد نیست که خدا گوید / روح از و گفت هرچه واگوید
نفس تا بر خرد ندارد گوش / شود اندر حلاشی از سر هوش
مهل این نفس را دمی بی فکر / تا بیابی بهر از گوهر بکر
میکن از راه حکمت معقول / سیر در عالم نفوس و عقول
گرچه نتوان که ذات بین گردی / لیک در گوهر صفات بین گردی
هرچه فانیست در ضمیر مهل / جز بباقی مده تصور دل
فکر صافی ز دو فنون خرد / فکر آشفته از جنون خرد
فکر چون صاف شد صفات دهد / رخ بدرگاه صفات دهد
هرچه فانیست چو خیال بود / فکر فانی ترا وبال بود
نتوانی بچشم سر دیدن / جز سرور میم بام و در دیدن
چشم سرت لقا تواند دید / نقش باقی بقا تواند دید
جان چو باقیست و بقا جوید / تن فانی چه از بقا جوید
ده نشیند بدو دو سوی درزخویش / خیمه هر کسی بکر کز خویش
علم باقی بدان که جست بجوی / وین بقا در دیار کیست بپوی
لوح نفس از خیال خالی کن / پر از ین نقش لایزالی کن

هرچه

هرچه در جنت تو دیده شود / هم ز کردار تو آفریده شود
وان غذایی که سرنوشت تست / هم نتیجه دان که دست کشت تست
عملت پیش مرد بهشت / تا ز بهر تو خانه سازد و تخت
گفته خوش تو بر زبان آید / مرغ و حلوای بخت زان آید
شاخهای مرصع از گوهر / سخن تست این سخن مگذار
کوثر از دانش لدنی تو است / سلسبیل از طریق حسن خواست
خوب کاران او چو کشت کنند / کاو در خرمن بهشت کنند
آنکه فردا بهشت فاش برند / پیشه کاران دانه پاش برند
آدم از جهل بست در توشه / از جهان خرمن انجمن خوشه
هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول / با همه عیب چون مباش فضول
بر عصای قبول تکیه مزن / که عصا آدمت زدند کردن
تا دلت مرغ بچه خواهد همی / چون نهی در بهشت باقی پی
بگذر زین بهشت پروانه / در بهشت خدای بی خانه
تو به هفتان ز ناکن و میوه / گندم و مرغ و قلیه و میوه
زان رحیق ار دمی دو نوش کنی / همچو دریا ز عشق جوش کنی

صنع خود بشو خود دار دار
ای علاء نصور دار

تا که دریاست جوش دریاست / جهد کن تا شوی چو دریا مست
جوشش دریا تمام خواهد بود / جوشش لجت اگر خام خواهد بود

مثـ

در عروج روح بعالم اصلی

پدری داری از برین بالا / گشته در حبس و در گهر والا
گر ازین قبه ره بری یابی / خویش را پیش آن پدر یابی
پدرت را برادران هشتند / همه را جفت مادران هشتند
سر بسر نور و جمله روحانی / فارغ از تنگ عالم فانی
طلب آن دیار خویشی کن / روی در روی فضل و بیشی کن
تو درین چار میخ طبع هوا / نام ایشان مبر که نیست روا
بکنی امتزاج با مه و انجم / تا بگیری طبیعت پنجم
فرعیست این سپهر دوار / سوزن او تعلق و پندار
چه شوی بسته خر و سوزن / زین دو بیگانه خیمه بیرون زن
تا نفس هست نقش کاری کن / گرد خویش از عمل حصاری کن
مادرانند این کواکب دون / پدرانت کواکب گردون
بفلک داری ای پسر آبا / گر همی میل کنی سوی بابا

مادرانرا

مادرانرا بدختران بگذار / صحبت این بدختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدر زادی / نه ازین مادران غم زادی
گرد زندان ز بهر یاری تو / حبس ده گانه را چو آری تو
کاهلی را بخویش راه مده / دل بدین آب و این گیاه مده
با خدای خود ار بدانی شد / آشنا این زمان توانی شد
جهد آن کن که پاک پاک شوی / حیف باشد که خاک خاک شوی

حکایت

مثـ

بود روزی مسیح و یارانش / دانش اندوز و راز دارانش
سخن عشق را بیان میکرد / نکتهٔ میگفت و پس نهان میکرد
در میان سخن چو یارانش / خسته دیدند و اشک بارانش
خواستندش نشان عشق دلیل / گفت فرداست روز نار خلیل
روز دیگر چو رخ بکار نهاد / پای بر دستگاه دار نهاد
گفت اگر در میانه کس باشد / راه عشق این دلیل بس باشد
هر که او روی در خدای کند / صلب خود در صلیب جای کند
تا نشانهای پند دار نشد / جان او بر فلک سوار نشد

چار میخ از برای تن بودست
شمع جان زان فلک لگن بودست

نیست جوی دوست بی برهان
جان خود را از تن چنین برهان

گفته پی پور چه کس باشد
پدر آسمان نه بس باشد

آنکه از مرده زنده داند کرد
دشمنش مرده چون تواند کرد

زنده کن را چگونه شاید کشت
چون بگوید بکشتش باید کشت

چون بمعنی قوی شود دل تو
از زمین بر فلک برد گل تو

گر بدانی که چیست این مایه
بنگر آن حال شبنم و خایه

چون شود مغز جان فزون از پوست
پوست را راست بیم در دو دست

هر چه انجاست یکسان باشد
چون بدانجا رسی همان باشد

هوسستان هوا که فانی جست
عقل و جان جوهر معانی چیست

علم خود وی اگر ز دل جوئی
همه کلی شود بدور و بجائی

از چنین علم دل شود بهر بین
ور ز ذکر علم شود رود مدمه بین

علم کز بهر روشنی باشد
روشنی بخشد و بهی باشد

تیرگی علم هیچ در نجست
کش نگاه ندید هیچ از نحست

بی میانجی سخن خود گوید
هرچه گفت از خدای خود گوید

علم سیم

علم سیمی که دزد داند برد
یا ستوری که زود میرد و مرد ∴

همه نقش ز فلک نرود
زانکه انجا گمان و شک نرود

بگذر زین سراچه فانی
که بدام غرور درمانی

چند گویم ترا بیو تجهر
که طلب کن ز علم و دانش بهر

نازنینی و نازپرورده
پیشه بستان حور عین خورده

خویشتن را چنین خوار مکن
دست با دیو در کنار مکن

بر کن از عقل و خشم کوسی چند
دوستی گر با سروشی چند

تا چو روز اجل فراز آید
باشد آنجت بکار باز آید

غرقه خواهی شدن مکن زشتی
کرده افتادست آب در کشتی

تا ز معنی فرشته وش نشوی
از حضور فرشته خوش نشوی

هر که زانجا نبرد بینایی
نرود بر سپهر مینایی

چون ز دیوان تهی شود سر تو
ملک آمد شدن کند بر تو

روشنان فلک نگار تواند
همه در بند انتظار تواند

تو فرو داده تن بتاریکی
گشته چون موی سر ز باریکی

نفس خود را بکشتی نبرد است
منتهای کمال مرد اینست

كى شوى چون مخارقات بلند ... كرده نفس مخارق اندر بند

در تحقيق وصول عزنى

عشق از ان سوى عقل كردد دوست ... وان كران سوى عقل باشد اوست
هرچه بالاى طور عقل بود ... نه بتدبير و طور عقل بود
دولت انجا ز دل جدا كردد ... هر كه انجا رسد خدا كردد
عقل را زير دست سازد عشق ... علم را نيز مست سازد عشق
اين دو را از ميان چه بردارد ... دست با خويش در كمر دارد
كرنت از عقل و عاقل و معقول ... بر تحير دكر نبود وصول
وصل او نيست جز يكى ديدن ... بحر او اندرين خشكى ديدن
تا كه بينا تو باشى او نبود ... عارف چو نيست بين نكو تو بود
انكه چشم تو ديد حسى بود ... وانكه كوشت شنيد اسمى بود
روى او را باو توان ديدن ... باز كش ديده چنان ديدن
تو به بينى دكر نهان كردد ... او به بيند كه جاودان كردد
نشود جز بعشق راينده ... ديده دوست بين باينده
دو شوى پس آينه به درست ... زانكه آينه تو غير از تست

چون بعلم

چون بعلم و عمل شوى دركار ... روز تا روز به شود ناچار
خويش را بلند از تن ساز ... اكتساب كمال و ورزش ساز
داده حس و طبع را دركن ... لوح خود را ز نقش مجرد كن
رخنه در سپهر چارم بر ... رخت بر بام هفت طارم بر
كرنه علمت رفيق راه شود ... عملت حافظ و پناه شود
نفس با خود دكر چه داند برد ... ره بمنزل كجا تواند برد
در قيامت كجا رود با نفس ... علم مربو الفضول و هرياحص
علم نفست و عقل و علم اله ... كر جهان با تو مى شود همراه
وين سه علم اركى بعقل نظر ... از كلام و حديث نيست ببر
علم كان جز حديث و قرانست ... بر سه ساز و آلت بانست
جان ازين علم نقش كيرد و بس ... چكند علم ترهات و هوس
حاصل اين سه علم اكرچه بسيست ... رود در بايد ازنجانه كسيست
جان بسيطست و اين سه علم بسيط ... تو فرو رفته در وخير و وسيط
زينت عقل حكمت و دانش و داد ... شرف نفس خلق خوب و نهاد
زين سه هم با تو نقل بايد كرد ... نفس را نيز عقل بايد كرد

وآن دو را در میان چو واسطه‌ایست
بحقیقت دو نیستند یکیست
گر نداری بسه صداع و نبرد
گرد این ثالث ثلاثه مگرد
نقش و عقلند کدخدای فلک
زین دو شاید شدن آشنای فلک
این دو فرمان‌ده ارند آمدست
بفلک بر شوی بر استدست
زین سه علم الکمهت یگانه
ندهندش براسمان خانه
اگر اینجا شناختی رستی
ورنه جان میکنی اندرین پستی
بی این زاد رو که زاد اینست
روح را توشهٔ معاد اینست
هر که او شناخته شد بانجم
همچو شیطان کند شهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند
تیغ آتش احتراق جمع کند
تا چو آن آتش اندر افتد
سر معلق زنان فرو افتد
روش دیو تا هوا باشد
جای او بر فلک کجا باشد
فلکی چون نبود همراهش
بر نیامد کلاه از این جاهش
تو بیادی چو چرخ فرو شدی
شیعی آخ و اخ فرو شدی
چون توانی گذشت ازین دو نهنگ
بگران شب که خوزه یابی تنگ
عمتا ال اربه زر نیاموزی
در اثیر او فتی بر افروزی

قلب را

قلب را سوختن یقین باشد
این اثیر از برای این باشد
نقد آنکس که خالص آمد نقد
از خلاص اثیر بیرون رفت
راه گردون بر آتش اندر نیست
پس تو بنیاد آشتی کر بر نیست
گر ز پیش این زبانیها بودی
آسمان آشنای تها بودی
چون سمندر نگشته آتش خوار
چون روی بر سپهر آتش بار
ای چو روباه نزد شیر مرو
پیش روباه حق دلیر مرو
گذرت بر اثیر خواهد بود
راه بر زمهریر خواهد بود
سرد و گرم این دم از نور نتیج
زین بسوزی و زان بلرزی تو
طاقت هیچ گرم و سرد نیست
بفلک میروی و ترمت نیست
تا نیست همچو جان نگردد پاک
نتوانی گذشت بر افلاک
چون شود جمع نور با سایه
چه سپهر و چه نردبان پایه
آنکه از آب و خاک مایه نداشت
زو فلک شد که هیچ سایه نداشت
سایه زایل شود چو نور آمد
غیب بگرفت چون حضور آمد
هر کرا عقل و روح دایه بود
تن او را کدام سایه بود
نور بر سایه چون زیادت شد
غیب در کسوت شهادت شد

در صفت بهشت و مراتب آن

چون بمیری ازین جواهر خمس / عقل و نفست بیاید اندر دمس
در این نه مقوله بسته شود / دل ازین چار قید رسته شود
برهی از سه بعد و از شش حد / او حدی و شش رنج آوری با حد
این تخیل نماند و احساس / وین تکاپوی منهیان حواس
دیدهٔ روح بی کحیل گردد / مشکل نفس جمله حل گردد
هرچه خواهی میسرت باشد / وانچه جویی برابرت باشد
در جهانی رسی سراسر جان / واندرو کار دار عقل و روان
لبشان بی زبان سخن گویند / چهره بی عشوه شاهد و دلبند
همه یکرنگ و هیچ رنگی نه / همه صلح و هراس جنگی نه
جایها پر ز شهد و شیر و شراب / باغها در درخت و میوه و آب
باغ مینو کشیده در درهم / شاخ مینا کشیده سر در هم
نزهت آینده تر ز رضوان / میوه ریزنده بر سر دوران
هر جانی کشته پیش دل رسته / چشم جانی دیده هرچه دل جسته
دور تر ریگ و بحث زحم شده / زشت زیبا و سرد گرم شده

همه

همه از مردن و هلاک ایمن / دل و جانها ز ترس و باک ایمن
نه ز اندازه رنج بر برد رنگ / نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج ناملایم و بند / ایمن از ازدحام دشمن و فند
بر سر شوهها طراز لقا / در کف بوستانها جو از لقا
بر بساط لقا چو دلبندان / در نشاط لقا چو گل خندان
باغهای بهشت خود کشته / بر زمینی ز عنبر آغشته
که شراب لقا چشانندت / که بباغ لقا کشانندت
ملکش در نوازش آرد و ناز / میکند در جهان جان پرواز
گر کند در جمال حور نظر / که ز کوثر کشد بهش آبشخور
حلم او انگبین ناب شود / علم که شیر و که شراب شود
حله پوشد که ستر پوشی کرد / باده نوشد که خشم نوشی کرد
بخشش آرند میوهای بهشت / ز درخت عمل که اینجا کشت
بستر انصاف در رکاب آرند / جان بشکرانه در میان آرند
رنج بینان براحتی برسند / ره نشینان براحتی برسند
چون شوی دور ازین سرای هوس / با تو همراه علم باشد و بس

علت می‌برد علم در پیش / علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب میکنی بهشت لقا / تن نیا جز در بهشت لقا
در بهشت غذا علف نبود / هرچه خواهد بشر نه تلف نبود
وانچه از خوردنیست نام اورا / گرچه باشد مشو غلام اورا
باده او رحیق مختومست / ختمش از مسک او به از مومست
شیر علمست و باده معرفتش / شهد شیرین تعلق صفتش
در زمین شیر و انگبین گویی / چه روی بر فلک همین گویی
تو گزین کوته غره باشی و دق / ز آسمان تا زمین بر تو چه فرق
رو بدیدار روح دل خوش کن / گندم و میوه را بر آتش کن
در بهشتی که سفره‌ها نیست / بی‌مزه کان بهشت دونانست
گر تو از بهر باغ در کاری / در ده این باغها بسی داری
بی عمل در بهشت رفت آدم / آدمی بی عمل در آید هم
باغ دیدار جوی و آب لقا / باغ انگور و میوه را چه لقا
میزبانرا چو با تو میل بود / خوردن میوه طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن / نخ دران بزمگاه و ساقی کن

دست جز بر در قبول مکش / دامن کس در ندم فضول مکش
آدمت را که خواب جهل ربود / امر لاتقربا بس سهل نمود
گر بر آن نکته دست رو تری / در ره اهبطوش هلد تری
چو وهی دل مبین شمامه شوم / دست کش سوی میوه معلوم
کار خواجه آنچه بسوا بنود / زادم این بیخودی روا نبود
آن بهشتی که اندرو علفست / لایق مدخلان ناخلفست
اندر آن عالم این جهان بهشت / این بد و نیک و بیش و کم بهشت
فارغست از تزاحم و تنگی / نیست رنگی بغیر یکرنگی
عالم وحدتست عالم نور / عالم کثرتست اینهم آنچه زور
جای شخص مجرد روحی / نبود جز بهشت سبوحی
بر تفاوت بود مراتب خلد / دور از اندازه نیست راتب خلد
هشت جنت ز بهر این آمد / ز حکیمان بلا چنین آمد
هر یکی را ز ما بهشتی هست / قصر و ایوان و آب و گلشنی هست
تو ببین نیک تا چه کاشته / چه بروز بسین که داشته
تخمی بیخ نخا نهای بهشت / گر نه از زر بود نگار از خشت

زر فرستی برای خشت زنان / چند ازین زر زهی بهشت زنان
نه با خلاص میکنی کاری / زان درخت عمید بد باری
تو در بند قلیه و نانی / کی رسی در بهشت ریحانی
خوردن انجار و عمید ازند / در بهشت آتش و شعوه چون آذند
در بهشت ار خوری جو و گندم / همچو آدم شوی بی خود گم
رنجش گیرد از خوردن زشت / بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند / عاشقان پیش از اجل میرند
بی گناهی بسوی مردانه / که کنه کار ترسد از خانه
مرگ نیکان حیات جان باشد / مرگ بد کیش زیان باشد
گر تیر سد ز مرگ بدکاره / نتوان کرد عیب بیچاره
دل او میدهد گواهی را / که اجل داد او نخواهد خواست

حکایت

شد غلام ملک پی خوردن / شد بنده از پیش بربی کردن
یافتنش بکنج میخانه / مفلس و عور و مست و دیوانه
پس بگفتند بنده و بیچ بگفت / میکشیدند واو ذکر می خورد
رند کی مسکند بخشت آشفته / یار ما خانه بدر رفته

دیدکان

دید کان گروه مجاری بخت / کف خشم ملوک کاری بخت
بهلیدش چنانکه مت افتد / کو بلا بیند از بدست افتد
خواجه هرچند بر بشر داند / جرم خود بنده بیشتر داند
قصه این است بر بس از مش / کین خمارش به از خمارکش
آنچه گفتیم جان و اتا بود / که بعلم و بدین توانا بود

در معاد ارواح ایمان و غذای ایشان

ور ندارد ز روشنی دود آتش بهر / از تیش [illegible] کند تقهر — بجان بروی
در جهان جای او جحیم بود / آتش از جرعه حمیم بود
تنگ ماند بروجهان فراخ / تیغ فرا میکند بهر سوراخ
کرد او دود های ظلمانی / از خرابات جهل و نادانی
او در آن دود های آتش زیر / خیره و چشم بسته افشان [illegible]
عور ماند که برده در بودست / خوار گردد که عشوه خر بودست
کر رود با روان غناکان / که در آید بگور نا پاکان
به هوا شود بسوی آتش / ز زمین بگورد بدور آتش
کور او در دست او عصای نه / عور و بر دوش او کسای نه

تن او در تب مار و طعمهٔ مور کو همین بین و میکذار از دور
نه ز پس راه باید و نه ز پیش نه به بیگانه در رسد نه بخویش
رخ برابه آورد نقاش نشد باز کردد بصید حواسش رسید
نه کریزند کسش را پای نه شنیده نه کیش را رای
جان او در تموز دوزخ بدنی زنده لیکن فتاده در بدانی
دل او بی ضیا و نور و فروغ کوش او بر کراف و فحش دروغ
ظلمت ظلم بروی اندوده چرک بر چرک و دوده بر دوده
تهمت و جهل و حسرت و خواری فرقت و غم بهی و بی یاری
کرده پنهانی خاک تنگ برو چرخ ماریده توک خشک برو
جانش از نور علم عاری و عور تن ز ظلمت عبایه در کو کور
زان وصل و وح کذشتن نه بعمل راه باز کشتن نه
کرد بر کرد او ز ظلمتها برقهای جهنده از دمها
صحبتش با بدان زشتی نه سر او پر خمار و مستی نه
کارش از دست فتنه بر در شش دیده احوال خویش و بدتر خویش
چون در آید سرش ز غفلت قوم بشناسد کولیس ظلم الیوم

دوزخ

دوزخ نقد مفسدان این است نیه خود صد هزار چندین است
این چنین مرگ که عام بود وینچنین مردنا تمام بود
روح ازین کنبدش بدر نشود بل کزین جاه بر زبر نشود
روی بحیقس از ونهان کردد آرزومند این جهان کردد
هر یک چند در لباس خیال اندر آید بخواب اهل و عیال
بنماید بنحو صورت خویش عرضه دارد همی ضرورت خویش
تا بدانند جنس رازش را مبتغی حاجت و نیازش را
دوستانش بگور گور شتند یا چراغی بگور کور نهند ز دور
بعد ازو گر یکی نه صد بدهند صدقات آن بود که خود بدهند
هر چه بیش از کفاف داری تو ندهی بر کرف داری تو وقت
پیش از آن کت اجل کند در خواب خویشتن را بر نیکی دریاب
تا نیابد بلا به وزاری مال خود خواستش بدین خواری
حق ایزد نداده بخوشی تا مکافات آن چنین بکشی
از تو کرد او بصد زبان خواهش تو ندادی بکوش خود راهش
اهل حاجت که داری از چپ و راست لب ایشان بدان زبان گویاست

حق داد از خویش مطلبید　　نه ز انصاف خویش مطلبید

شکر انعام او بدانش کن　　نظری هم به بندگانش کن

این چه بینی که دون و بیگانه‌اند　　بر ایزد نه روزیئی دارند

گر چنینش خوری رسی بصواب　　ورنه بعد از تو خود خورند اصحاب

بتو بیش از تو گر زری دادند　　دان که از بهر دیگری دادند

گر تو دادیش باقیی جنت　　ورنه او خود ز تو بود بی منت

خطاب با خواجه غیاث الدین علیه الرحمه

ای شب و روز عالم از تو بناز　　شب و روزی بکار ما پرداز

شب نگاهی درین معانی کن　　روز لطفی چنان که دانی کن

چند از چنان دل فروز شبی　　اتفاق چنین شب و روزی

صاحبا در شب سعادت حجابست　　مکن و روز نیک را دریاب

که وجودت بجود فربه باد　　روزت از روز و شبت از شب به باد

نکته‌ای کین مفلس فقر آورد　　در نظر آر چه بس حقیر آورد

تو که بر فوق آسمان تاجی　　بمتاع رهی چه محتاجی

گر علومت در گوشه تست　　در سلوکت سر گذشته تست

نه بدان آوردمت این پیش　　که شود دانشت بپایه بیش

سخنی از خواندنت بکام　　چو بنام تو شد بنام رسد

کاملی را که بنگری از دور　　گرچه خامش بود شود مشهور

صوت صیت تو در جهانگیری　　بصدای فلک کند میری

قید اقبال در سر قلمت　　مرکز فتح سایه علمت

مستی خواجگان هم نامت　　در دو گیتی ز جرعه جامت

پرتو خوردی ازین جهان افروز　　که زیبی ز آسمان دارد

مدعا خواستت شاه ترا　　زان پرستد همی سپاه ترا

با تو همراه کرده اند جیب　　سروری چون کف کلیم از جیب

ای همه باز و کوششها تو خوش　　نازنیاتر و فتنها میکش

طرفه باشد چو موی بردبار　　ناز کردن ز روی نازنیار

من درین سالها که بی کوشش　　کرده بودم ز رایج آن کوششه

از عنوق همت تو اخته ام　　مدعای تو سر فراخته ام

خانه پرور ز سایه کویت نور　　عاشقان را چه غیبت و چه حضور

مردم این جهان و مرد تو نیستی　　نوشش داروی اهل درد تو نیستی

آن نه بیش کم ز بیت یا بایست / بشنو کین سخن هم از جایست
گر قبول او فتد زهی نم و شاد / ور کشش رد کنی بقای تو باد
نه که هر مهره گهر باشد / کار درویش با خطر باشد
چشم کردی بروی هر کس باز / نظری هم برین غریب انداز
من چه گویم چه کن تو میدانی / مردمی کن بهر چه بتوانی
نظری کن بحال من زین به / زانکه من هم رعیتم به ده
رهنشینی چو دیگ جوشانند / جامهٔ مدح در گه پوشانند
اینچنین فضل و خلق باید و خوی / تا توان تاخت در معانی گوی
از تو گیرد سخن فروغ چو شمع / که برتست کل معنی جمع
مصر جامع توئی معانی را / پادشاهی و پهلوانی را
هر کجا اینچنین کمالی هست / نطق را اندرو مجالی هست
تا کنونم نبود ممدوحی / آب طوفان آمد اینک نوحی
چون سفینه رسید بر جودی / عرضه افتد بلحن داودی
در زبور سخن مناجاتم / مشتمل بر قبول حاجاتم
بنوازم بعذر و اندازه / تا برون آورم تر و تازه

از نورد سخن

ز نورد سخن نحی چند / ور ز صدگاه فضل رنجی چند
گرچه از غیرت هنر پوشی / تن فرو داده ام بخاموشی
دگرانرا غرور خشم آوردند / همچو دریا بجوش خشم آوردند
سخن اوحدی که میدانی / واندرین روزگار ارزانی
کم بدیوان برند مانندش / ور بدوق شود نخوانندش
هر کس اکنون چه داند کرد / چون کس اینچنین تواند کرد خورد
همکس اکنون چو ماه کند / مکش دیگرش تباه کند
این سخنهای بکر پرورده / مهل امروز در پس پرده
شعر نوری زعرش زائیده است / زان چو عرش استوار و پاینده است
فیض ما بید با سمان قایم / تا بماند چو آسمان دایم
گرچه فوجی بشعر مشهورند / پیش عقل از حساب ما دورند
اندرین جام کن بلطف نگاه / تا نه بینی چو بنگری در جاه
ای کیخسرو زمانی تو / کی روا باشد از ندانی تو
بژن شیر کشته در زندان / برده گرگین بی هنر دندان
داری این جام و این گلستان را / بدر افکن سفال مستان را

چون چراغیست این صحیفه ز نور — شده نزدیک از او منور و دور

کشتی بر او فروختم بروغن روح — آخرش نه نه بر جهان صبوح

هر کرا باشد اینچنین کشتی — برده باشد ز خاکیتش یکی

در معذرت فروتنی

خاطر پاک کسان قبور — روح الله روحهم بالنور

همه بردا خشند پیش از من — اندرین باب نظم بیش از من

چه نوشیده کسی بدان پایه — وانکهی ما کسی چو من خاکی

لیک ارواح زنده ایشان — داد نیرو به بنده ایشان

اگرش قطره ایست در کوزه — هم از آن بحر پاکست در یوزه

روح ایشان چرا چو محرم دوست — هیچ محروم از آن کرم نگذاشت

با ادب دیده ام بشارتشان — شده ام بی ادب نظارتشان

دلم از خاطر فسرده خود — چونکه خرسند شد بکرده خود

کرد ورزوبی و بال بگشت — در سخن زرکی عیال بگشت

لاجرم یافت بیش از اندازه — فیض بر فیض و تازه بر تازه

تو نکویم که زهر یا قند است — داند آنکس دلی خردمند است

کلهاست

کلهاست کن دکانی این — فیضهامست آسمانی این

نقطه عینستا ازین کوشه — عقد در بیست بر تهی رشته

کنج معنیست اینکه پاشیدم — زکتابی که بر تراشیدم

چون ز تاریخ برگرفتم فال — هفتصد رفته بود و سی و دو سال

کز من این نامه همایون فر — عقد کردم بنام این سرور

شب او قدر باد و روزش عید — چشم بد خواه از آن کمال بعید

چون بتاریخ [illegible] [illegible]

در عقاید خود گوید

با چنین فقر و این تهیدستی — واندرین خاکساری و پستی

پشت گرمم بدانکه بی کم و کاست — اعتقادی درست دارم و راست

بر رسول و کلام و وحی و ملک — بشب قربت و عروج فلک

بر لزوم عرصه عرصات — بعبور مجرد آن ز صراط

بکرامات و معجز و بولی — بحق مصطفی و آل علی

بشب اولین گور و عذاب — بوقوف و بحشر و نشر و حساب

بخدائی که واحد است صبور — بخدائی که واحد است غفور

بی زن و بی شریک و فرزند است — او بکس ما و نه مانند است

[illegible] ابن علی

حی و قیوم و بر و عدل و علیم | خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود و هست و بود ولی بیچون | از حد فرد و از جهت بیرون
ز اختر و چرخ و عقل و جان برتر | از خیال و ضمیر و فکر بدر
ملک و انس و جان علی الاطلاق | ابدی الظهور و الاشراق
حکم او عدل و وعده او راست | بجز او هست هرچه بود و او راست
پادشاها بذات اکرم تو | بصفات و باسم اعظم تو
گر زایمان مکن تهی دستم | بر یقینم بدار تا هستم

در دعای این کتاب

یارب این نوبر نو آئین را | زاده عقل و داده دین را
بطراز قبول نوری بخش | خاطرم را از او سروری بخش
برخش تازه دار جانم را | شرمساری مده روانم را
روی دل را بچشم بد منمای | بر رخش چشم بهتر بگشای
بدل اهل ذوق راهش ده | ز قبول نفوس جاهش ده
زر و را نداز پرده پوشش | تا چو گوهر کشند در گوشش
مرسان باد حاسدش بترنج | همچو گنجش رها مکن در کنج

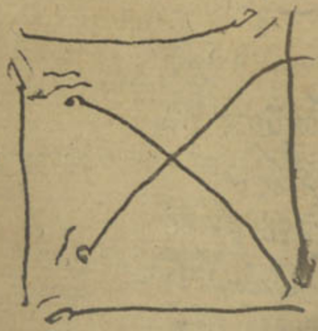
جام

جام جم را ز عکس آورده ام | مجلس عاشقان بدو کن گرم
شهرتش ده بگیتی سامی | مهلتش در قبول و کم نامی
میرهش جز بدست خوش خوانان | گوش وارش ز رشک بدگویان
در جهانش بلطف گردان کن | روزیش دست تیز مردان کن
که در او سهو یا خطایی هست | تو ببخشای چون عطایی هست
ناظر از او رضایی بخش | اوحدی نیز را عطایی بخش
دل او را بذکر عادت کن
کار او ختم بر سعادت کن

تمت

الکتاب بعون الملک الوهاب
فی ۲ شهر شوال سنه ۱۰۴۰

[illegible] کتاب







شیخ عبد الرحمن جامی در نفحات الانس [illegible] که شیخ اوحدی [illegible]

چنانچه شیخ [illegible] که وی از جمله اصحاب شیخ اوحدالدین [illegible]

[illegible] عبارت لطافت و عذوبت [illegible]

[illegible] جام جم [illegible]

[illegible]

سال [illegible]

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست
ای شده در نهاد تو عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
تو که در نفس خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
تا ترا در درون شمار و شکست / چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
ید او قدرتست و وجه بقاش / آمدن حکمت و نزول عطاش
قدمینش جلال قهر و خطر / اصبعینش نفاذ حکم و قدر
بامکان آفرین مکان چه کند / آسمان کز خود آسمان چکند
زاده خود سپهر نستاند / نقش آنجا کجا و دان ماند
گر ز خورشید بوم بی نیروست / از پی ضعف خود نه از پی اوست
هرچه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر

فصل فی قوله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

بود شهری بزرگ در حد غور / واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد در دشت

ما

انتخاب حدیقه حکیم سنائی

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای
نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یکی زان بجای خود منسوب / لیک نامحرمان ازو محجوب
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
هرزه بیند روان پسنده / آفرین خیز را آفریننده
هر که دانه ز خاک تن کردن / باد را در فرشتگی کردن
واهب عقل و ملهم الباب / همه از صنع اوست کون و فساد
منشی نفس و مبدع ارباب / خلق را جمله مبدأست و معاد
هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست
عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران
عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
عقل عقلست و جان جانست او / آنکه زان برترست آنست او

بخودش

دشت پیلی هر کس رپت / از پی جاه و حشمت و صولت
مرد مار از بهر دیدن فیل / آرزو خواست بن در تشن و حلیل
چند کور از میان آن کوران / بر فیل آمدند از غوران
هر یکی را ز لمس بر عضوی / اطلاع او فتاد در عضوی
هر یکی صورت محالی بست / دل و جان از پی خیالی بست
چونکه بر اهل شهر بازشدند / بر ایشان دیگران فراز شدند
صورت شکل پیل پرسیدند / یک بیک را جواب بشنیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید / چون یکی حال پیل از او پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم / سخت و پهن و فراخ همچو گلیم
آنکه دستش رسید در خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم
پیل چون ناودان میانه تهیست / سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه چون کرد پیل را دید / دست و پای سطبر او دید صح
گفت شکلش مطین و مخروطست متین / راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دید جزوی از اجزا / همگی را فتاده بود خطا
خود ز جانش خلایق آگه نیست / عقلها را بکنه او ره نیست

زین همه

زین همه گفت قال و قیل آمد / شهر کوران و حال فیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون / انبیا رشته جگرها خون
انبیا عاجزند ازین معنی / تو بهرزه چه میکنی دعوی
در رهش خوانده عاشقان جانی / آیت کل من علیها فان

کاف و نون نیست جز تسبیح ما / جهت کن برعت نفوذ قضا
پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند
زانکه اثبات هستی او نیست / همچو اثبات مادر اعمیست
داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی بوهم در نارد
خواهی ابلیس کن و خواهی هم / هیچ بیهوده نافریده حکیم
عالمست او و هرچه کرد و کند / تو ندانی از آنست درد کند
در جهان آنچه رفت و آنچه آید / و آنچه هست آنچنان همی باید
نیک دانند خلق خلایت را / حکمتش بانعت اجابت را نوا
گرچه باشد گرسوال مجیب / نه بهر کل بکل جوزنده طبیب
همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست بیش از آن همه داد

ص

در جهانی درد اگر فراوان است | هر یکی را نهاد درمان است
تا درون بیرون نه برد و نه توست | تن ذوی الملک و جان ذوی الملکوت
داند آنکس که خرده‌دان باشد | کانچه او کرد جز چنان باشد
سوی تو نام زشت و نام نکوست | ورنه محض عطاست آنچه ازوست
بد بجز خلق بخرد نکند | خود نکوکار هیچ بد نکند
باشد از ما و زان ما بر ما | هم حجامت نکو و هم حلوا
گر زند صعب و گاه بنوازد | گر کند قهر و دورش اندازد
مرد بیگانه چون نگاه کند | خشم گیرد بیاد در آه کند
بنده را هم خدای غفارش | میگذارد لوا یحی کارش
دیدش هم بلا و هم روزی | گاه حرمان و گاه بهروزی
تو بحکم خدای راضی شو | ورنه بخروش و پیش قاضی شو
نوش دان هرچه زهر او باشد | زشت و نیکو همه نکو باشد
هرچه هست از بلا و عاشقی | یخ محنت نشد عاریتی
آزمانی کاید آوید اتفاق | هیچ پیدا آوید بر اطلاق
دست در باخت دزدش جعفر | داد ایزد بجای دستش پر

نخورد

خیر و شر نیست در ره دو الّمنی | لقب خیر و شر تست و منی
مرگ این را هلاک و آن را برگ | زهر این را غذا و آن را مرگ
خرد و جان و صورت مطلق | همه از آمر دان و امر از حق
آتش و باد و آب و خاک و فلک | زیرش عقل و جان میانه فلک
ساخت دولابی از زر ناب | کوزهٔ سیم بست بر دولاب
صنع او را مقدمست عدم | ذات او را مقدمست قدم
راه دین صنعت و عمارت نیست | جز خرابی درو عمارت نیست

فی صفت الذکر

ذکر بر دوستان و کم بختان | یا چو شماری ای بی برادران
کار نادان کوته اندیشست | یاد کردن کسی که در پیشست
ای جان یاد کن که از دل و جان | نشوی غایب از زمان بزبان
تو بیادش چو گل زبان کن تر | تا دهانت کند چو گل پر زر
آن خنش رست در کوهن | که همی بیش برای العین
ذکر جز در ره مجاهده نیست | ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول ار چه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود

چون گذشتی ز عالم تک و پوی
چشمه زندگانی آنجا جو

فی المذمت دار الغرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز
در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباید آن
تا تو باشی نباشدت یزدان

سرد و گرم زمانه ناخورده
زی سپردن سرا پرده

جان بحضرت رسد بیاساید
وانچه جز تو بود را بنماید

با حیات تو بوی دین آید
شب مرگ تو روز دین زاید

حقه اند این همه ز خوص و علو
مرگ چون رخ نمود انتهوا

ای ز خود دیر گشته جوع انیت
وی دوتا از ندم رکوع آیت

رنج منمای سوی مهر افروز
چون نمودی برو نسندی گور

انگال تو صحبت مستی تو
وان نپسند تو صحبت هستی تو

خویشتن را درین طلب مگداز
دره صدق جان و دل درباز

جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

چون ازین ساختها شوی بی برگ
دستها در کمر زنی با مرگ

بنمود مرگ پیش تو منکر
یابی از عالم حیات خبر

شکر گوی

فی الشکر

شکر گوی از پی زیاده را
عالم الغیب والشهاده را

تن و جان کرده زور تا بشکر
دل ترنم کنان که یا رب شکر

شاکر لطف و رحمتش دین دار
شاکر قهر و غیرتش کفار

کفر و دین پرور روان تو او است
اختیار آفرین جان تو اوست

این همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همه یکرنگ

بی تو کل مسجدست و با تو کنشت
با تو دل را دوزخست بی تو بهشت

خود تویی مهر و کین ازان آید
تو تویی کفر و دین ازو آید

چه مسلمان چه گبر بر در او
چه کنشت و چه صومعه بر او

[illegible]
بوده تا بوده آمده ز شتافت

چه وجودت بنزد او چه عدم
مثل تو بر در شی نباید کم

کار تو جز خدای نگشاید
بخدا اگر ز خلق هیچ آید

تا توانی جز او بیار مگیر
خلق را هیچ در شمار مگیر

اول از بهر عشق دل خوش
سر قدم کن چو کلک و میخوش

تا بدانجا رسی نخست درست
که بدانی که می نباید جست

فی الحب و التجرید

عاشقان سوی حضرتش سرمست　　عقل در آستین و جان در دست
پیش توحید او نه کهنه نه نوست　　همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی　　بوسه چار و پنج چون بویی
با الف بی و تی بود همراه　　بی و تی هست نیم الف اندر
دست و پای ای پسر زن اندر جوی　　چون زن پارسی ز جوی بکوی
خاک ره کرد فخر و عار ترا　　این حدث یا قدم چه کار ترا
چون ترا بار داد بر درگاه　　آرزو رو مخواه و او را خواه
نیو کی باشد آنکه باشد حر　　کی توان کرد ظرف دریا پر
گرت هست از زمانه بگسسته　　احسن الخالقینت هست گسسته
هر که خواهد ولایت تجرید　　وانکه خواهد هدایت توحید
از درونش نباید آسایش　　ور برونش نشاید آرایش
سگ نفس است استخوان جوید　　بچه شیر مغز جان جوید
در قدم کوه و در نهان هست　　در صفات صفت چه پنهانست
این همه علم و جسم مختصرست　　علم رفتن بسوی حق دگرست
روی سوی جهان حی کردن　　عقبهٔ جان بزیر پی کردن

جاه

جاه و حرمت ز دل رها کردن　　پشت در هستیش دو تا کردن
نیقت کردن بعوس ارزین　　تقویت کردن روان بخرد
رفتن از منزل بحث کوشان　　بنشستن بصدر خاموشان
خان و مانت همه برانداز　　در ره امتحانت بگذارد
چون در دل نیاز بگشاید　　هر چه خواهی به پیش باز آید
پس ز تو حق نیاز بستاند　　چون نیازت نماند حق ماند
نه به بیهوده گفت و نادانی　　بایزید آنکه گفت سبحانی
از تو تا دوست نیست ره بسیار　　ره تو یی خویشتن ز ره بردار
تا ببینی بدیدهٔ لاهوت　　ملک بیدار در بچهٔ ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده　　من و تو رفته و خدا مانده
جهد کن تا چو درگذشتا بر　　دل و جانت بگوی او تابد
بیم و امید را بجای بمانی　　چه کنی ننگ مالک و رضوان
نیست مسجد و کنشت یکیست　　سایه را دوزخ و بهشت یکیست
نزد آنکس که دیده جو بخود　　چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

فی تشبیه احوال الدنیا بالرؤیا

آدمی در جهان اسباب است / حال او همچو شخص در خواب است
تا روانشان چو بینند اندر خواب / از بد و نیک و از ثواب و عقاب
آتش تیز تاب خشم بود / چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست / خنده کی در حقیقت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال / خامشی بیشی اندر مال
آب در خواب رزق نیست حلال / گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان / گرچه گشت عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ زینت / بر زر گرد دلیل بر زینت
باد اگر گرم اگر که سرد بود / هر دو یکجور رنج و درد بود
ور بود باد معتدل نیکوست / اندوه و نشست و شادی دوست
بخور دادن بکرده اندر خواب / علم و مال باشد و اسباب
ثریا و زیاده عطر آن / علم باشد که زینت بی ارزان
وانکه باشد بهشت اندر خواب / گشت رسوا آنکه هست وضع آب
دیل و طبل راز گردد فاش / بوق خلعت مهمل و پرخاش
بند و غل توبهٔ نصوح بود / باغ و بستان غذای روح بود

دست

دست خود چون دراز بیند مرد / در سخاوت یگانه گردد فرد
ور بود دست‌های او کوتاه / شود از بخل تیره حال و تباه
دست چپ خواهر است در تدبیر / راست باشد برادر و شمشیر
باشد انگشت‌ها فرزندان / نسبت مادر و پدر دندان
دختر است سینه و پستان / شکمت مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود / ساق و ران نو غنا و رنج بود
متن مال نهان و پهلو زن / پوست ستر است ار کشیده بنی
دست اگر شست خواجه نومیدست / رقص کردن وقاحت و شیدا
سرزد سطل و آلت مقبل / همه بر خادمان شوند دلیل
وانکه بربط زنند بخواب اندر / زن کنند در جهان خوف و خطر
وانکه دارو همی خورد در خواب / آنچه گردد ز درد و رنج و عذاب
مرد بیمار و طبیب و جابر و نو / بد بود نیکو ز من بشنو
نقش کردن نقش گچی / هم عرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در جیب و بند بسته بود / رقص کردن و را خجسته بود
هر که بیند رنگش روان خون / نعمتی باشد آن حرام ربوق

در جراحت نه پسند این باشد / ورنه حالی بد او یقین باشد
اندهٔ صحبت شد از کاری / بسته گردد بدست خونخواری
گوشت در خواب اگر خورد بیمار / رو امید حیات ازو بردار
مستی و بیخودی و بنگ و شراب / وقت تعبیر بد بود در خواب
سر حیوان متاع و مال بود / روزی بی‌شکوه حلال بود
جامهٔ کهنه رنج و اندوه است / جامهٔ نو سعادت انبوه است
طیلسان ورد احمال بود / کیسه و صره گنج و مال بود
نردبان نزد عالمان بخت است / مرد را زان بی غم و خطر است
آسیبان مردم امین باشند / وانکه در خانه به ازین باشند
دام باشد بخواب پیش نگار / آینه زن بود بری حتار
بستگی اندهت ز قفل پدید / چون کشایش که اندرت بکلید
هست طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب ترکی از کار
پیش دانا طبیب بیمار است / ور عزیمت خوانی و دلدار است
مرد و زنی کمی که رنج و بلا / همه زرد است او شود زر دست
عم دیوانه و زرگر و عطار / خوب کار و نعمت بسیار

میک رانی

میک رانی مطربان در خواب / شادمانی و دلخوشی دریاب
مرد کحال رایضی و بیطار / بس دلیلند در میانی کار
هست در خواب دین صیاد / حیله و مکر مرد بی بنیاد
مرد بیمر ساز رنج و عناست / تیر گر هم دلیل بر آنهاست
هست کلکار و سرکش و حمال / همچو سقا دلیل نعمت و مال
خر بود کادمی کو شد کاهل / گر نباشد ترا ازو حاصل
اسب و زن باشد ای پدر فرد / زانکه این هر دو واند در خور مرد
دست استر زنی که حامله است / بچه اش بد و روش صد کله است
شتر آید ترا سفر در خواب / سفری سهمناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ / پیر باشد و روی گستاخ
شیر خصمی مسلط و مغرور / گر بود کارش از محاله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت / صاحب جیش و کشور و شوکت
گوسفند آمدت غنیمت و مال / انتقام کند فراخی سال
حرز ما راست جامه رنگین / اصل شادی و راحت و تزئین
جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست / از خرابی شده است آبادیست

هپت آید ز جامهای سیاه / وز بود سرخ و زرد محنت آه
جامهای کبود اندوه است / رنج بر دل فزونتر از کوه است
بهترین جامه بود هنگفت / این سخنها بجا معتبر گفت
بر خسیس است لئیم بدگوهر / کار ایشان فساد آید و شر
دشمن آید پلنگ بدکردار / که بود شیر خشم و نا هموار
ببر و کفتار و خرس و یوز تمام / هم عدو دان چو گرگ با روباه
روبهی کانکه حیله گر باشد / مرده بینی ورا بتر باشد
مار هم دشمنی که کینه ور است / ور کند قصد تو دگر بتر است
کژدم و عنکبوت و دگر حشرات / همه باشند مایه آفات
سگ بخواب ار عوان باشد / جنگ و فتنه است و گفت و گو باشد
نرد و شطرنج با خصم در خواب / جنگ و فتنه است و گفتگوی عیان
دیدن مهر روشنست انور / پادشه گفته اند اهل هنر
ماه دانای راه زن باشد / زهره گفته اند زن باشد
جرم مریخ با زحل هر دو / محنت و بلا و رنج عدو
تیر ماننده دبیر آمد / مشتری قاضی و وزیر آمد

زهره خود

زهره خود هست مایه رامش / طرب و عیش و کام و آرامش
باز چون ثوابت رخشان / گاه تعبیرشان برادر دان

فی الایثار و التفرید

سید سرفراز آل عبا / یافت تشریف سوره هل اتی
از سه قرص جوین بمقدار / یافت این رتبه آن سپهسالار
درمی صدقه از کف درویش / از هزاران توانگر آید بیش
زانکه درویش را دل ریشست / پیش حضرت ثواب آن بیشست چه
از تن و جان عفو چو بگذرد / در ره او دلی بدست آور

حکایت

آن زمان کز خدای بر در رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول
هر کسی را از آنچه دست رسید / پیش منبر کشید و سر نکشید
قیس عاصم ضعیف حالی بود / کز نکردی طلب ز دنیا سود
زانچه نشنید هیچ یک بنهفت / رفت در خانه با عیالش گفت
کاینچنین آیه آمد است امروز / خبر و ما را در انتظار مسوز
گفت زن نیست هیچ در خانه / واقع نیستی تو بیگانه

گفتش آخر رو بگو ای یار / هر چه یابی سبک تر زین آر
رفت در خانه حبیب باری / باز آمد نگر چه کار سبی
یافت در خانه صاعی از خرما / هیچ چیزی دگر نبود انجا
زود پیش آورد پیش شوهر خویش / گفت در خانه زین ندیدم بیش
قیس خرما بآستین در کرد / شاد و خرم بر رسول آورد
چون بمسجد در آمد آن درویش / دلش از قلت عطا ریش
گفت با وی منافقی بسیار / هر چه آوردی از پی ایثار
گوهر است این متاع یا زر و سیم / یا دگر تحفه زود کن تسلیم
چون شنید آن حدیث قیس مقل / زان سخن شد به پیش جمع خجل
رفت در گوشه نشسته تعذر / خجل از تحفه صغیر حقیر
آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان زمین
مرد ما را در انتظار مدار / و انچه آورده است خوار مدار
او چه شد منفعل ز قلت قوت / زلزله او فتاد در ملکوت
حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می جوید
که چه خرما من این متاع قلیل / بهتر است از کثیر و خرد جلیل

انچه او بر جمع برده عیان / بهتر از گوهر و زر دگران
گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را گشت کار از آن بکمال
حال مردم چو نوجوان و چه پیر / هر یکی راست صورتی تقصیر
نیک معلوم کن که در محشر / نشود حال هیچ خلق دگر
پیش آید هر انچه بگزینید / هر چه زانجا برد همان بیند
هر چه آن کدخدای دکان دار / سوی خانه فرستد از بازار
انکه باشد بخانه در خویشتن / در شبانگاه آورد پیشش
از پی جای خدمت یزدان / دار پاکیزه جای جامه و جان
سگ بدم جای خود بروب و بمار / تو نروبی برای جای نماز
غیر حق سوز یا بغارت ده / هر چه جز دین از آن بغارت ده
هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هژده هزار عالم دان
نکته‌ای بس لطیف و با حکمت / این که هفده بهژده برد حکمت
تا بجا روب لا زنی پی راه / نرسی در سرای الا الله
در احد حیدر از قضای اله / یافت زخمی ز کافری ناگاه
ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان / که همان بود درد را درمان
مرد جراح آمد آن را دید / گفت می باید آن بتیغ دید
شاه را خوش نبود با دم گاز / گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز حیدر خوش / پیر مردان لطف او خوش خوش
زود پیکان از آن برون آورد / بخداوند درد و ضعف آرد
چون برون آمد از نماز علی / آنکه او را خدای خواند ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست / ورچه جای نماز پر خون است
گفت یا او جهان علم حسین / کبر او لا مصطفی شده زین
که چو اندر نماز رفتی تو / بر ایزد فراز رفتی تو
گرد پیکان تو برون حجام / باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق اکبر / که مرا زین الم نبود خبر
تو به زین طاعت توای نادان / خویشتن را دگر تو بنده مخوان

تمثیل

چون در دل نیاز نگشاید / هرچه خواهی به پیش باز آید
یاربی از تو رود صد لبیک / یک سلام از تو وز اله علیک

اوند

از بد و نیک خلق پیوسته / رحمت و نعمتش نگسسته
متفرد بحظه ملکوت / متوجه بعزت جبروت
علم او حجت تو میداند / چون تویی را بخویش میخواند
میکند بر تو عرض حور و قصور / تو بدنیا و زینتش مغرور
در ره دین حق چنین در شک / نتوان بود ای کم از کودک
نفس را از برای تادیبش / بمعلم سپارد تهذیبش
تا فرستد بحبس خانه موش / میر موشان کند فشرده گلوش
رو بکتاب انبیا بکشند / بر خود این جهل و ابلهی مپسند
لوحی از شرح انبیا برخوان / حرف حرفش بفهم و نیک بدان
تا شناسای انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی

تمثیل مناجات

ای روان همه تنومندان / آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فعل من نکو بر من / از تو آمرزش است و بخشیدن
وز من افتادن است و لغزیدن / مهربان تر تویی ز من بر من
دل گمراه را رهی بنمای / مردم دیده را دری بگشای

از پی مرگ دزد جرم منی
جان من باش تا نمیرم من
یا قبول تو ای ز علت پاک
چه بود زشت و خوب مشتی خاک
کسی از بد همی نداند به
آنچه دانی از آن بهست آن ده
ای مراد اهل نگاران تو
وای امید امیدواران تو
هرچه بر من قضای تو بنوشت
همه خوبست خود نباشد زشت
هستم از هر که هست حمله گریز
تا گریزم تو بی مرا بپذیر
که رساند عطا بمن جز تو
کو رهاند مرا ز من جز تو
بحری بود رنگ و دمدمه تو
از همه وارهانم ای همه تو
رنج بردار که تو سازی جنت
بی زبانی همه زبان دانیست
در بهشت فلک همه جامان
در بهشت تو دوزخ آشامان
بر درت خوب و زشت را حکم
چون تو هستی بهشت را چه کنم
نه بلا تا من از تو سیر شوم
نه بلا لقطوا دلیر شوم
تو مرا دل ده و دلیری بین
روبه خویش خوان و شیری بین
راه از تن و زان چه بایدت جست
در تو رهنمای مقصد نیست
ایزدی ره ز داد و داد خویش
باز ساز و ز هیچکس مندیش

همه در زیر

همه در زیر امر جبارند
همه بر وفق امر در کارند
کرده امر خدای در هر فن
قوتی را بفعل آبستن
هرچه استاد بر تو بنوشت و راند
طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خانه نقش شد دفتر
گشته صورت پذیر نقش صور
هرچه بود است و هرچه خواهد بود
آن تواند کرد کو فرمود

فی اثر الریاضه و بیان هو لطیفی و بیقتی

بی ریاضت نیافت کس مقصود
تا نسوزد ترا چه بید و چه عود
کره را که شد سه سال تمام
ز ریاضتش در کشند بر چم لجام
مرد را در هنر نفس بسخند
تو شنیدی از پیش پیاسخند
کره را بر لجام رام کنند
نام او اسب خوش لجام کنند
بارگیر ملوک را گشاید بر
نبرد ور تو رشش بیار آید
ور ندیدان ریاضت در خور
باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد
دایم از بار در عنا باشد
آدمی نیز کش ریاضت نیست
سقفش قابل امانت نیست
خرد و جان و صورت مطلق
همه از امر دان و امر از حق

آن یکی عکس آفتاب شمار … وان دگر عکس آب بر دیوار
نفس رو بنده نابگوینده … همه چون بنده اند جوینده
رو گرفته مقیم قوت و قوت … دادهٔ ملک و زادهٔ ملکوت

في صفة الموعظة للامة

تو بتوحید کی رسی چو مرید … نا زده گام در ره تجرید
دیو دون آگهی ز تو ربد … گر ز تو گشته معصیت نه عجب
در جهانی که طبع رنگار است … دیو لاحول گوی بسیار است
تو جنانی ز حیله و تلبیس … گر تو اعراض میکنی ز ابلیس
معنی دیو چیست بیدادی … تو ز بیداد بس که آگاهی
اگر از راه صدق بگریزند … آدمی صورت اند لیک ددند
داده فتوی که چون اهل تقی … از سر کبر و جهل ترک دین
در تق و تق و خیانت و تلبیس … در گذشته بصد درج ز ابلیس
مال ایتام داشته حلال … خورده اموال بیوه و اطفال
اکثر بی تقویت در ره دین … آدمی هیئت است و تو لعین
این خسانی که زاده زمن اند … بیشتر در هوای خویشتن اند

چون

چون بیاز از لباس تو بر تو … لیک چون سرکه اند و بدخو
رشته الله نیست وزین باشد … زینت اهل جاهل دین باشد
سر کنون تیره دار ز سرای معاد … هر که بو از خود نهد بجهاد
هر کرا کنون درین گلو جی گوی … از نبی و ولی شاید روی
چون قیامت بر آید از کوشش … روی باشد قفا قفا روشن
می نگو انبی چنان و لیک فضول … ای همه قول تو نحس خون بول
سوزنی روح را چو مانع گشت … همگانی شریف قانع گشت
بوی دنیا چه آمدش از تن … چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه آن سوزنش بدی همراه … بر رسیدی بزیر عرش آله
ای جوانمرد پند بپذیر … دل ز دنیا و زینتش برگیر
ور نه با خاک تیره کردی راست … راه عقبی نه راه اهل حیاست
زهر قاتل شناس دنیا را … رو تو با زهر ساز عقبی را

في صفة العقل قال رسول الله صلى الله عليه اول ما خلق الله العقل

هست ز لوح باده و مدت … بی وی عقل و جان الف وحدت
هر چه در زیر چرخ نیک و بد اند … خوشه چینان خرمن خرد اند

نزد وی فلسفه و سوفسطا نه / سخنی گویمت حکیمانه
مزرق و معزلی که عقل تراست / هست بی قول و بحث و بی جدل راست
شده بی منطق و نحو شکی / عقل و معقول و عاقلست یکی
خوانده حسن و طبع او را امیر / نفس کلی ورا بسان وزیر
کن مکن در پذیرد از و مانی / پس بجان گوید این مکن کن کی
خوانده از قهر صاحبان عرب / ذات او را مدبر الاقرب
فیض او در صفا سکینه نعم / فضل او در وفا سفینه نوح
عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایه خداش گوید اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک وزیر یزدان اوست
عقل داند اسامی هر چیز / او کند در به و بتر تمییز
پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل از کجا توان دانست
عقل شاهند و دیگران حشم اند / همه در مرتبه ز عقل کم اند
برتر از صورت مکان و محل / در دروازه جهان ازل
عقل را داد کردگار این عز / ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل

عقل کان رهنمای حکمت نیست / آن نه عقلست وآن عقیلت نیست
عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بو علی سیناست
هر که در عقل همچو سلمان شد / وانکه دیو دلش مسلمان شد
عقل در دست مردم خود رای / چون خر اعتب در طهارت جای
این کزی روی عقل مرد و زنست / این نه عقل استراق اهرمنست
دهن قلاب کاهن و ساحر / رای در ده مشعبد و شاعر
این همه فطنت و ذکا و حیل / از عطای عطارد است و زحل
بگذر از عقل خدعه و تلبیس / کز عزازیل ها این شد ابلیس
درگذر زین نشیمن اوباش / عقل و دین جوی و هر دو او باش
پدر و مادر و جهان لطیف / نفس گویا شمار و عقل شریف
گرشان نبود ام پرستند / این دو گوهر سزای آن هستند
پدر و مادری که یازانند / حکما نفس و عقل را دانند
سبب حشمت این دو حکمت هست / علت روح آن دو روح حیات
این دو ات زار زو سپرده بخاک / وآن دو ات قدر برده بر افلاک
حق این دو شریف را بگذار / حق آن هر دو هم فرو مگذار

از خود و خواجه شو که سنگ سفید / لعل شد زیر دامن خورشید
در عبارت کتاب مسطور است / نقش منشور هست معمور است
از نقش و عقل و آن عالم / فیض شان نیست منقطع یک دم
از پی استفاده و تحقیق / عقل کل مصطفی و او صدیق

صفة النفس

دایم آن جوهر برزنده / اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است هم ستاننده / هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صور و هوش / شده زنبور زبان در آن گوش
او نهاده است هم پای قدم / صورت اندر سبوی عالم
آن وجودی که بی زبان باشد / او سوالای عقل و جان باشد
هست اعضا شهر تنه ور آن / عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل / آن یکی ظالم آن دگر جاهل
عقل اگر داد و خر کرم نکند / که اولوالعزم خود ستم نکند
عقل چون باز گشاد زاغ هوس / در گشته چون شور و سر بغیض
گر قوی طالبان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند

گرنه در

گرنه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

فی صفة القلم

سخن عقل چون تمام آمد / علم را در جهان نظام آمد
علم سوی در اله برد / نه سوی کبر و مال و جاه برد
آنچه دانسته کار بوار / پس دگر علم جوی از پی کار
هر کرا علم نیست گمراهیست / دست او زان سرای کوتاهیست
نیک نادان در اصل نیک منه / بد دانا ز نیک نادان به
عالمان خود کمند در عالم / باز عالم میان عالم کم
زاد این راه عجز و حاجتمند / قوت قوت مردمک گوشت
هر که با خود نبود هرگز یاد / گشت از عمر علم برخوردار
علت از جان از تن لب / این دو معشوق این دو دشمن گشت
ره روا از زبان نطق سود ساز / بلبل فربه بود صفیقا آواز
علم خوان شوخ و بر کوا باشد / علم دان خامه خدا باشد
بهر دین با سفینه کم رای زن / رگ فیقال بهر پای مزن
در دونان برای زر ترشند / با سیلیقی از برای سر بنشند

اگر ترا علمی بود در پشت		چون بنالد ز نخوت و الخنت
علم در مزبله فرو ناید		گر قدم با حدث نکو ناید
نیست بکرد صادق اندر کار		لیک هستند مدعی بسیار
علم در خاصیت و عمل در پوست		همچو نور چراغ و روغن اوست
نیست از بهر آسمان ازل		نردبان مایه به ز علم و عمل
علم از بهر خدای اندک بس		وز پی مال و جاه و زرق و هوس
از فنون خود چو گشت بساز		عشق را زین سبب کنم آغاز

والعشق ربیع القلوب وندیم الکرب

عشق را سر بریده گو بی راز		زانکه داند که سر بود غماز
عشق بی چار و بیخ تن باشد		مرغ دانا قفص شکن باشد
عزم خشکی بر آب سو استر کن		چون بدریا رسی قدم تر کن
مرد در جوی را بود دریا بار		جان و سر دان همیشه پای افراز
از جنس جوی ورنه در دکان		بود خر مهره و تابی تا ن
تا ازین سایه می هراسی تو		در ز خر مهره کی شناسی تو
عشق مقصود کافی باشد		عاشق از کام خود بی باشد
خطهٔ خاک لهو و بازی راست		عالم پاک پاکبازی راست

عاشقان

عاشقان سر نهند در شب تار		تو برانی که چون بری دستار

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید		کو همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن		چیست خندیدن و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند		عاشقان پیش شان چنین میرند
عاشقی خود نه کار فرزانه است		عقل در راه عشق دیوانه است
عرش و فرش از نهاد او حیران		بازگشته ز راه سرگردان
هرچه در کاینات جزو و کلند		درد عشق طاقهای بلند
پیش آنکس که عشق رهبر اوست		کفر و دین هر دو پرده در اوست
عشق برتر ز عقل و از جانست		لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز		عشق دردیست پادشاهی سوز
قدم عقل بند حالی جوی		شعلهٔ عشق لاابالی گوی
بالغ عقلها بسی یابی		بالغ عشق کم کسی یابی
صورت عشق نوشت باشد تو		عشق بی عین و شین و قاف نکوست
بنده از هیچ عشق آن داری		در میان هر چه در میان داری

بر تو چون صبح عشق بر تابد   نه تو کس را نه کس ترا یابد
چو بترسی همی ز مردن خویش   عاشقی باش تا نمیری پیش
گر اجل جان این جهانی برد   هر که از عشق زنده ماند نمرد
آتش یار و برگ باشد عشق   ملک الموت هر که باشد عشق
کوشش از بهر طلب کشش ایمان   جوشش از عشق وان روش از ایمان

فی صفة القلب

پاره راه نیک داری پیش   از در نفس تا در دل خویش
از پی و جای و عقل جان بگذر   در ره حق دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ   جز خدا اندر او نگنجد هیچ
جای هزل و مجاز دل نبود   دوزخ خشم و آز دل نبود
دل یکی منظریست ربانی   حجره دیو را چه دل خوانی
دل که از ناز سر بستست و دیده است   دل مخوان آتشی کز آن خرابه هست
این که دل نام کرده بمجاز   رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با مال و جاه دارد کار   آن خر و سنگ دان و این دو چو دار
از در چشم تا بکعبه دل   عاشقان را هزار یک منزل

خاص

خواص داند هزار یک کامش   عام خواند هزار و یک نامش

در پرورش دل

راه دل سخت عیار نیست   جز خرابی در او عمارت نیست
دل قوی میکنند ز غم و بیم   جز شراب مفرح تسلیم
این مفرح که اولیا سازند   پس دروازه رضا سازند
نان و جامه سفید این منزل   نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت مرد جامه پرست   خورش خوش برد سر از سر مست
نفس هستی بخوردن ار زنست   غذی جان ز خان بی یاست

ذکر تصوف

جامه در هوای نان شستند   زانکه از جام جهل سرمستند
خاصه در عالم معاینه اند   همچو سیماب در روی آینه اند
همه دست نهال کن دارند   همه مرغ قفص شکن دارند
بی نیاز از بی نیاز هستند   رهرو یاران پاکباز هستند
سنگ در روی خویشتن زنان   ور نه چون خشت بنده ایشان
رو برون نه ز خویش هستی خویش   غرچه دان همیشه پستی خویش

در دل کوی تاری بگذای
چند گردی بگرد بام و سرای

آن نباشد ولی که همچو حباب
رود از بهر آب روی بر آب

ولی آنست کو ز خود بجهد
پای بر آب روی خود ننهد

پنج دانشان ز عشق فایده است
عشق مقصود و خویش بنهاده است

سه نشان است مرد صوفی را
خواه بصری و خواه کوفی را

اول آنکه سوال خود نکند
بد بود خود سوال بد نکند

دوم آن گر کسی از او خواهد
ما حضر جمله پیش او آرد

نکند باطل آن بمن و ادی
وانکه باید عوض بروز جزا

سیوم آن کز جهان رود بیرون
نبودش هیچ نه کم نه فزون

همه بیجان و مان و بی زن و جفت
نه مقام نشست و مسکن و جفت

صف صف صوفیان از اینست
راه دین بیک لحظ آن اینست

بنشین مردن بمیر تا برهی
ور نه مردی از وجان بجهی

سفری کز پس است رهگذر است
مال و جاه است هیزم سقر است

چونکه داری چنین سفر در پیش
هیزم او مسوز رو بیندیش

مفلسی ساز مایه تا برهی
ور نداری در آن زمانه رهی

خود

خود عیالی توئی و جز یاران ده
چو تو خوار کند پریشان ده

مشنوش این حدیث بی ارزقی
دل منه بر فروغ هر برقی

مرغ و حور از بهشت ابدا نیست
حکمت دین بهشت یزدانست

نبود جز جمال ایزد قوت
عاشقان را ز جنة الملکوت

ای که در بند حور و غلمانی
بینی چون چه از علامانی

تو چه دانی بهشت برجان جنت
تو چه دانی که جنت جان چیست

چون رسی در جهان بیچونی
عیب گویم من انکه چونی

خشم را از درون بجه وار
جز برای شکار شرع مدار

حرص را سر بزن بتیغ دعا
بخل می کن ز روی صدق صفا

چون بزن در نه سپهدار
کم ز سگ باشی و کمی کار

چشم فربه مکن بمیته خویش
اسپ فربه شود د خود سرکش

تو درین خطه فساد و فجور
از دل شاد مانه ز رکور

دین نیابی که تا غم بدنیست
زانکه کابین دین طلاق تنست

دست بر روی چه یافت از پی بند
پای حرص تو از قناعت بند

آدمی گرچه در زمانه مه است　　زاده خام و بوالعجب بهست
هست ترکیب نفس انسانی　　نفسی و عقلی و هیولانی
هرچه جز مردم اند یکمنشند　　با همه صلح و با همه جنگند
بوالعجب روح و روح انسانیست　　که درین دیو خانه زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد　　گاه با خلق خاکگی بازد
پای اندر تن و دگر در جان　　متحیر بمانده در هر جان
مار اگرچه بخاصیت بد خوست　　پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه ع کاهالست　　اوست بر جای گنج شاهان است
کودکی ای عزیز و معذوری　　زین طریق دقیق بس دوری
وقت زانک کنی که در ایام　　زاده در میانهٔ اسلام
خواری و دل کبود دیده نه　　شربت کافری چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان　　پشت آورده اندر ایمان

حکایت

بود عمری نشسته روزی فرد　　گردش اصحاب صفه جمع و درد
هر یک ارشادی ره اسلام　　یاد میکرد با فصیح کلام

دل اسلام

دل اسلام شاد میکردند　　قوت ایام عمر میخوردند
بود عبدالله عمر حاضر　　بفراغت بران گروه ناظر
کرد او تیر خویش را ماد　　زود عمر لب و زبان بگشاد
گفت ویحک چه فاش باشی تو　　خود حریف درد را چه باشی تو
در دین تو تا کجا باشد　　مر ترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و بوده　　کافری راندیده نشنوده
آن غم و جور و ظلم و ما دایم　　زان بدین رسول شاد آییم
ما شناسیم کان چه دلها بود　　وان چه بندی و آن چه غلی بود

در کمال انسان

تو بقوت خلیفه‌ای بگهر　　قوت خویش را بفعل آور
آنکه هر زیرکی و ترا ابزنگ　　در تو بنهاد حرص و شهوت جنگ
داعی خیر و شر درون تو اند　　هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت　　هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
شهوت اسپیست و خشم سگ در تن　　معتدل دار هر دو را در رفق
زانکه داند کسی که ریش خوست　　کانچه در سگ نکو در اسب نکوست

آدمی سر معنی را هست　　پای در گل چو آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش او　　اهل تکلیف و عقل و بینش او
غم در این است کز کم آسانی　　یعنی را تو غم همی خوانی
ایزدت خواجه خود کرده　　پس تو خود را غلام دیو کرده
با دد و دیو عقل نامیزد　　از دد و دیو عقل بگریزد
خود به یک ره ز خانه از خانش　　در نمیند ور درد شوانی
از در رشته دیو بگریزد　　عقل خود با بهیمه نامیزد
نفس حسیت پنج در دارد　　روح عقلی یکی گذر دارد
پنج حس پنج روزه دام تو اند　　عقل و جان تا ابد غلام تو اند
فاقه مهمای بیش ازین هاز ا　　خوب دار این دو روزه مهمان را
جانت لاغر ز لقف بی معنی　　تنت فربه ز لابه و دعوی
تن ز جان یافت رنگ و بو و خطر　　تن بجان بود چون نی در نی بر
مردم از نور جان بود جاوید　　شنگی ز رسند ز تابش خورشید
بی روانی شریف جانی پاک　　چه بود جسم جز کف خاک
حیوان جان در وه فلک باشد　　همکس جان او ملک باشد

جان تن هست و جان دین هر دو　　زنده این از هوا و آن یا از هو
غذی جان تن ز خبث باد　　غذی جان دین ز دانش داد
جان پاکان غذای پاک خورد　　مار باشد که باد و خاک خورد
تنت از موج و خاک داد نیاز　　آن و این ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند　　کانچه حق داد باز نستاند
انکه او خود سرشت خاک نگرد　　انچه او خود نوشت پاک نکرد
زانکه حکمت بد اقتضا نکند　　هر چه حکمت کند هبا نکند

در بیان لقمهٔ شبهه و حرام

سبب خشم و شهوت از لقمهٔ است　　آفت عقل و طینت از لقمهٔ است
بندهٔ بطن و شهوت و لذات　　بتر از بندهٔ عزی و منات
تو بفطرت خلیفهٔ ز خدا　　بر غری و سکی فرود میا
تا تو از خشم و آز و مستی　　بخدا اگر تو آدمی هستی
زین دو قوت نگاه کام برد　　با سباع و بهیمه ماند طرد
یعنی انکه بی از دل قوت　　ملک را از دریچهٔ ملکوت
بند بر خود نهی کز نده شوی　　بار بر خود نهی رسیده شوی

هرچت امروز هست از آن آتش　　آنکه فردات هست آن آتش

دل مپیچ از غیب و نادانست　　پای بند چهار ارکانست

پنج حس گر چهار ارکانند　　پنج غماز این سه ارکانند

دل چه شد محرم خزانهٔ راز　　چه کشند ننگ منهی و غماز

نیک معلوم کن که در محشر　　نشود هیچ حال خلق دگر

پیش آید هر آنچه بکشند　　هر چه زینجا برد همان بیند

در بیان سر قدر

بندگان را که از قدر حذرست　　آن نه ز ایشان که آن هم از قدرست

گر کند با قضای حق آهی　　چه فرومایه و کم آگاهی

جز رضای حق آنچه واجب نیست　　آن نه از راحت آن جراحت است

گرنه آنی که با خدای خوشند　　حکم با بختیان بار کشند

تلخ و شیرین چه هر دو زو باشند　　زشت نبود همه نکو باشند

رحم خواران حکم چون سماق　　ترشند از برای جان فراق

دلستان در فراق مال و عیال　　خنک و خوش چو در بهار شمال

تا درین عالم فسرده درند　　لکلکستران چو کرده خو زنر

بشی

پس امرش چو کلک بر جسته　　سر قدم کرده و میان بسته

بوده با صولجان حکمش گوی　　هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار　　چونت گوید مکن برو مگذار

چونت گوید ببخش هیچ منه　　چونت گوید نگاه دار بنه

آن اوی تو کم بیشتر برو　　گر گریزی از او گریز در او

مال و جان را بکم دگر بسپار　　تا درون سرای مالی بار

مال اسباب از و عطا داری　　پس دریغ از وی آن چرا داری

دست و لب زیر حکم مبدع کل　　بخیه سرو دار و غنچهٔ گل

چند پرسی که بندگی چه بود　　بندگی جز فکندگی چه بود

بندگی در سرای حاکم کل　　ضعف و عجز است و اشکستهٔ دل

نرهی ای مهوس از عنا　　جز به بی دست و پا بی از دنیا

آنکه دلهای آشنا دارند　　دل ز چون و چرا جدا دارند

پیش تیر قضا و احکامش　　همچو صیدند مانده در دامش

با قضا سود کی کند حذرت　　خون مکن دان به بیهوده جگرت

کز بی حاجت حکم یزدانی　　شب نوشت آنچه روز میخوانی

چون زمانه نهد بلا بتو روی — رو تو لاحول گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه — جان بر انداز بی نثار ره آه
هدف تیر حکم او جان کن — صدف تیر امرش ایمان کن
آنکه او پاک رفت ازین منزل — گشت زاد رهش همه حاصل
آنکه او بدگرست آلوده — شود از رنج راه فرسوده

در بی‌وفایی دنیا

این دو روزه حیات نزد خرد — چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
زانکه در عالم فریب و هوس — کس نکرد اعتماد بر دو نفس
پیش ازین بس که بود چرخ کبود — پس ازین بیش که خواهد بود
تو فدای زمانه که بروز — می‌کند آتش بقوت روز بروز
خیز کین خاکدان سرای تو نیست — این هوس خانه است جای تو نیست
منفکن بیهده بساط نشاط — اندرین صد هزار ساله رباط

در بیان صفت شیب و شباب

بدر بودم شدم هلال مثال — می‌بخندند ابلهان ز هلال
آخر از آب من ز پاکتری — خاک ستم دی بیرد و بادبری

خوش

خوش خوش از من جهان بهر مجاز — عاریتها همی ستاند باز
روی دل شد چو شیر و خون قطران — زین دو مرغ سیه سپید زمان
رانش چون روی چنبه زار شده — روی چون پشت سوسمار شده
روزگار عمودم شکسته — میخ سوده طناب بگسسته
سر بسوی زمین فرو برده — یعنی زنده ورنه هم مرده
تا نمی مانده باشد از روغن — گاه تاریک و گه بود روشن
پیر را جا خفته و بی برگ — نیست ممکن بست کم بجز مرگ
پیر در دست طفل باشد اسیر — بشکند گرچه باشد گرد دلیر
مرد پیر از لقای جانان شد — با چنین عمر پیر نتوان شد
عمرها جمله مستعار بود — عقل را زین حیات عار بود
عمرش هر ترا اسیر کند — عمر جاوید داتش پیر کند
هر که او رنگ و بوی را اسیر — زان و کودک بود نه مرد دلیر
پیر گر جنبش ستاره بود — پیر نبود که شیرخواره بود
پیر همت نه پیر مغز اختر — پیر ملت نه پیر چار گهر
زیر حرفت رسم پیر جوان — زیر حرج این بنالد و آن

جز به تدبیر پیر کار مکن / پرده‌اش نه بر چرخ کهن

مرد باید که باشد از دل و دین / از که امروز تا بیوم الدین

همچو آدم جوان کهل روان / نه چو ابلیس پیر و جسم جوان

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی / بیکران داشت نعمت و مالی

هم شکر داشت و هم گل سرشو / کس ندید در معاملت چون او

مردکی رفت تا شکر بخرد / وز پی درد دل بگل بخرد

مرد بقال در ترازوی خویش / سنگها را نهاد از کم و بیش

کرد از آن گل ترازو را سنگ / تا شکر بر نهدش برابر سنگ

مرد ابله نگر که گل خوردی / تن و جان را فدای گل کردی

از ترازوش گل همی دزدید / مرد بقال نرم میخندید

گفت عقلش خبر نمی‌آرد / که زیانست و سود پندارد

هر چه گل کم کند همی ز آن سر / شکر تن کم شود سر دیگر

مردمان جهان همه زینسان / گشته از بهر سود خویش زیان

خویشتن را بباد بر داده / خاک برده نهانی از زاده

در بیان غفلت انسان

خنده بیهوده کار غمر بود / خنده برق را چه عمر بود

سال چون مهر لست به فرسنگ / روز و شب کام عمر و عرصه تنگ

در ره دین چنین قلیل عمل / بهر دنیای دون طویل امل

عمر خود آنکه عمر مور و مگس / املت باز عمر ده کرکس

گر بود غافل از قضای اجل / کوته اندیشه و دراز امل

حکایت

داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ

روزبینی با قتاب اندر / شب از آن هم به پیچ تاری اندر

بوالفضولی سوال کرد از وی / چیست این خانه شش بدست و سه پی

همه عالم سرا و نیست ترا / خانه تو بتر ز زندانست

با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر

در رباطی مقام رهگذری / بر سر پل سرا و مسکن سوزی

چون کنم خانه گل اما رانی / دل من اینما تکونوا خوانی

پیش صرصر چراغ چه افروزم / پوستین پیش شیر چون دوزم

بر فلک زان مسیح سر افراشت | کز زمین خاک توده خانه نداشت
چند تن اندوه پیرهن باشد | تو کت این پیرهن کفن باشد
با تو این طمطراق و لاف و هوس | تا دم آخرست همره و بس
بعد از آن بار کفر و دین باشد | نیک و بد مونس و قرین باشد
نیک تو روضه بود ز نعیم | بد تو حفره شود ز جحیم
تا کند فعل تو تجسم و تصور | تو ز احوال خویش گشته خبر
وه که چون از دست عمر رهنمون | بس گره تا تا بود کهف
منزلت هست در سرای غرور | مثل یخ فروش بینا نور
یخ نهاده بموز اندر پیش | کس خریداری او درویش
یخ گداز آن شود ز گرمی گرد | یا دلی پر ز درد و با دم سرد
برگ دنیا خرد نه بیند | مرگ بر هر کس این جهان خندد
بخرد ور یک از اجل بگشت هلاک | هر دو یکرنگ راز مرگ چه باک
مجلس وعظ رفتنت هوست | مرگ همسایه واعظ تو بسست
سوی مرگت عقل را آهنگ | دم زدن کام ور روی فرسنگ
هستی حق زوال نپذیرد | آنکه مرگ آفرید کی میرد

حکمتی

حکمتی سرگذشت قصه گذار | سرگذشت از اجل شنو یکبار
تا بگوید چه میکنم با جاه | تا بگوید چگونه سوزم شاه
خسروان را چه سان برم از دست | قیصران را چگونه سازم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل | تا بگوید ز خار بن و ز گل
تا بگوید ز حال آدم و شیث | گرچه او هست یکسر است حدیث
تا بگوید ز مردن هابیل | گر سبب بود مرد از قابیل
تا بگوید ز حال ابراهیم | پس از آن جور دان عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل | تا چه و ساره و آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هرون | حال عمران و رقص ذوالنون
تا بگوید ز حالت داود | گر چه شد بعد از آن رکوع و سجود
تا بگوید ز ملکت [illegible] | سایه از برج گرد سرکشی
تا بگوید ز شکر گفتار | زکریا برید با منشار
تا بگوید ز حکمت یحیی | تا بگوید ز حکمت عیسی
تا بگوید ز سید سادات | قدوه انبیا و فخر ثقات
حال عمار و بوذر و سلمان | شیر یزدان علی و فرزندان

حال آن شاهزاده و خویشان / آل مروان چه کرد با ایشان
حال شاهان که بوده از پیش / سرگذشت توانگر و درویش
این همه مرگ است گوی امش / میدهد عرضه پیش تو مفتش
تا ترا چشم باز گردد و گوش / تو خود از جام غفلتی مدهوش

عتب

تو هنوز از جهان چه دیدستی / زین جهان نام او شنیدستی
که چو این چشم اجل فراز کند / در آن چشم عقل باز کند
تو چو دام و دد بپاست هوس / سوی دنیا نکه مکن بفسوس
خالق تو بتو شده ناظر / تو بدلی ناشده بدین حاضر
این نه جای طمع و نظارت است / جای ترس است و موضع خطر است
کردگار تو هر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران
و تیک از خالقت نباشد شرم / که بیکسو فکنده آزرم
شرم دار از خدای خالق بار / و آنکه از خلق هیچ شرم مدار
هر کرا از کردکار نیست آگاه / خلق عالم از دهر سال آن
دوزخ در شکم کاین از است / تشنگی اندر جگر که این نار است

اژدهای

اژدهایی گرفته اندر بر / چیست این عز و جاه و مال و ظفر
داده کوران مست را روشن / چیست این علم و فضل و قوت و فن
از برون پاک و از درون ناپاک / چیست این چیست صوفی چالاک
با سگ و دیو کرده انبازی / چیست این لشکری و این غازی
داده هر ذره را چراغ منش / چیست این شمع شرع لشکر دین
نعره برداشته چه کمک از کوه / کیست این چیست واعظی و شکوه
بلکه ده بام و خانه کرده خراب / که سماعست و شیخ و تیمار و جواب
این همه ظلم و جهل و فسق و فجور / دد و دیواند در نقاب غرور
بستر ابقا از تن گسستی / مار و کژدم مبر بدین زشتی
از پی نحو از ره کذر / آبروی تقای خویش مبر
شیر مردان که زیر کام آیند / بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون کواهی مرد / دد و دیو و دستور خواهی برد

فی الموعظه

اولین سد در ره آدم / بود نای گلوی و طبل شکم
هر کشی امروز قبله مطبخ شد / دان که فردا نشستش جای دوزخ شد

گاودی را درین کهن برزخ — هم ز مطبخ درست و هم دوزخ
زان همی رایگان بپری تو — گر بی لقمه در زحیری تو
بهر کم خوردنست پی آسایی — فهم هندو و نطق اعرابی
چون خوری پیش پیل باشی تو — کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری دهن و فطنت و تیز — پر خوری کاهل خواب و آلت تیز
هر که بسیار خوار باشد او — دان که بسیار خوار باشد او
خور اندک فزون کند نعمت — خور بسیار کم کند حکمت
غذی عقل عاقلان علمست — جامهٔ جان زیرکان حلمست

هر که را علم و حلم بود یار — مرد را در جهان نگردد خوار
روی بسیار خوار بی نور است — گر گلو بنده خواجگی دور است
تا در آنجا ز گل به پرهیزی — کی چو گل خنده روی برخیزی
خورد آنجا گلست ازو پرگرد — کانکه گل خورد زرد باشد زرد
خورشی خوش بر در سر هست — دکند تخت جامهٔ سرهست

ج

جامه از بهر عورت عامه است — خاصگان را برهنگی جامه است

مرد را

مرد را در لباس ظلقان جوی — گنج در خانهای ویران جوی
دیده وقتی یکی پراکنده — زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده
گفت این جامه سخت ظلقانیست — گفت هست آن من چنین مرا نیست
چون نجویم حرام و نه هم دینی — جامه لابد بنا شدم بد ازین
غم نا آمده خورد بدل — زان نخرم غم نباشدش حاصل
طعمه ما هم جامه خورد آهو — زان نداز دنبه نی پهلو
چون بحلیم ازان نکرد ندیدند — دوزخ نقد بد دلان دیدند
کار دین را بجمله بازی دان — ترک آن عز و سرفرازی دان

برده چون طاعت دل و دینت — بادهٔ تلخ عمر شیرینت
منکر اندر بتان که آخر کار — بنگرسش کرسش آژدهار
شاهدان زمانه خرد و بزرگ — چشم راتو سفند و دل را گرگ
خنده گویی ز فرح و مکر و فنش — نخند اگر گرا کنند سخنش
چیست چرخ زمین قرار مغاک — جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد چشم چیست مثالی — روز یک چشم چیست خیالی

جنبری دان سپهر دهر افروز / رستنی پیسه سه شب و روز
گرچه شاگرد حکم تقدیر ند / همه عین خیال و تزویر ند
تو نکو آهی و بر تو افشانند / تو نبندی و از تو بستانند
زود بخشش سبک ستان فلکت / بر تو مانند کودکان فلکت
در سخاوت بکودکان ماند / بدهد زود و زود بستاند
آنچه ارکانی آنچه گردونیست / زان جهان بو سهام برون هست
هر که اندر جهان دین باشد / دمش آسمان زمین باشد
تو نعیمت ورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی
عالم حس و طبع و وهم و خیالی / همه بازیچه اند و ما اطفال
غارتیان طفل خویش را پوست / تیغ چونش از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چون پیش ذوالفقار شود
مادران تیز دختران مجاز / گاه چوبدی کنند لعبت باز
تا که چون شوی خواستار آمد / آن بکدبانی بکار آمد
نکنند آنکه جان ندارد مار / لعبت رنده بورد بکنار
طفل دکان تنک ازین آن کرد / تا بدکان رسد چو گردد مرد

ان همه

آن همه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی آن توانی زیست
این جهان صورتست و آن معنی / اندر آن جان و اندرین جانی
تا جهان هم ترکی و مارتی / آدمی زاد میکند بازی
بس بمعنی چو چشم او بگشاد باز / دید معنی نقشهای مجاز
زانکه ننود دلیش درون سرای / در دبستان عقل بازی جای
آدمی بخرد ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود
این جهانی در حلی و حله نهان / بهر زالیست زشت گنده دهانی
صد هزاران چو تو بآب برد / تشنه باز آورد که غم نخورد
سه طلاقش ده ار ترا هشت است / زانکه این گنده پیر شوکشت است
دزد خانه است نفس خالی من / زو نگهدار خانه دل و دین
چه نبوی چون ستور دیو و دده / جارنج اندرین گدای کده
تا گرفته بر شهوت از دین نور / رایگان دیو را شده مزدور
زین ریخت خسی بچرخ کسی / سبب شبگیر رو مگر برسی
تو بکن کار خود به سستوری / مرد اگر ره زند تو مغروری
تا تو در بند آن و این باشی / سایه پرورد نازنین باشی

علم دانی ولیک علم حیل
سیم داری ولیک سیم دغل

عاشقان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند

پیش تا هست زیر این افلاک
کام و رز نهر و خانه بر تریاک

آدمی زیر طبع کی شاید
چار حمال مرده را باید

در جهانی که عقل اعمالست
مردن جسم و زادن جانست

مرگ هشیار است سوی داننده
هدیه دان میهمان ناخوانده

تا نیاید برون ز حس حیوانی
ره نیابد بر تبت انسانی

باز چون او بنفس ناطقه رست
روح قدسی بجای آن بنشست

چون رها شد ز جان گوینده
شد بجان فرشتگان زنده

اجل آمد کلید خانهٔ راز
در دین بی اجل نگردد باز

مرد را چون بکند زین منزل
مرگ هست و زندگی باطل

چون ازین دمگاه آمد بیق
جان برید خاک بر سر حق

نوح را گرچه عمر داد اله
اندرین جای نهصد و پنجاه

کرد دعوت

کرد دعوت بآشکار و نهان
کافر از روضهٔ ایمان

اندر آن طول عمر نهصد سال
سی و نه تن ازو شنید مقال

دیگران چون شدند راه عناد
همه را آب بطوفان داد

دعوت من چو دعوت نوحست
گفتهٔ من طراوت روحست

هر که بشنید بخ او را آب
وانکه نشنید گو [illegible]

تا نمودیم راه رشد نجات
ختم کردیم بر نبی صلوات

بس کن از بند مدح آنکس گو
کار او دین حق برد نیرو

آن سزای بزرگی و شاهی
ملکت او ز ماه تا ماهی

شاه بهرام شاه بن مسعود
که بنازد ز عدل او محمود

هر که گوید بوصف او سخنی
چون صدف پر گهر کند دهنی

هست بر رای روشنش جاوید
همه پنهان چرخ چون خورشید

ملک را حزم و عزم او جوشن
راز چون روز پیش او روشن

رای او چون شهاب ثاقب دان
روی او قبلهٔ مناقب دان

همه چشمش بروی محرومان
همه گوشش بسوی مظلومان

عزم او تیز رو بسان قضا
حزم او دوربین تر از قضا

صح [illegible]

پیش عدلش میان خلق جهان — ظلم گشتست عدل نوشروان
ذهن او چون قمر فلک پیمای — طبع چون مشتری همایون رای
تا ترا هست شاه غزنین کف — دل مردم لبالب گل شگفت
از پی عدل و نفس و خانه — کور نا شیر گشت بتخانه
ملک در ظل چتر او از ناز — کرده خوش خوش رسنهای خویش دراز
در سخن در نیاید سعیش — ور نه گنگی به از سخن گفتش
زیر کاز او دلیل رای ... — هیچ عجوزه ای بدان جو ...
تا ورا خوانی عزیزش دار — چون تو او را خوانده ناکش خوار
دل با حکام دین ببر زو که — بازده از مال وقف خوردن به
از کف همچو امیر موسی — مرده زنده گفت چون عیسی
کرز دا

گر ز دانا رسد بدی مسته — بد دانا ز نیک نادان به
نیست در هیچ بار صدق و صفا — نیست با هیچ دوست بوی وفا
پس تو اکنون نه ... — دامن خویشتن بخود دار خوش
خلق چو ... — همه را آزمودم اخ نبیند

تهی

تهی در تو نیک خو بینند — با تو یکدم برفق بنشینند
ور ببینند العیاذ بالله بد — تا چه بینی از و بجان و جسد
در دهان دار تا بود خندان — ور گرانی کنند بکن دندان
هر که ما را بخواهد از همه دل — گر همه دل بود از و مگسل
... با حریف همی — پس ندیم تو شعر خوان نشوی
پس حلت گنج بافه دست — تا نگویند بخلق نیک بد
بله کن هم ... و هم خس را — کو کجی کو کجی بود کس خود را

عامیان جمع گشته همچو کلنگ — لیک از ایشان چو یار باید جنگ
زود خیزست و خوش گریز خصم — زود رست و زود میر شتر
شر ز نیز تک خر مرا بله نیست — راد ... از عرش باکه بیست
زشت زشتست در ولایت شاه — گر در کار و یوسف ...
هست در دست تو چو تیغ و ... — تو ز دی عیب خود فنه روی
کس نبندد ... ملک براند — نامه در ... نتوان خواند
شاه تا دون بخرد نبود — پیش تختش وزیر بد نبود

نعت

مملکت را ثبات در جود است / بخل و هجو غول و دد است
یک مدد رای شاه منصور است / رای او گر قوی است منصور است
هر کجا کور دیده بان باشد / لاجرم گرگ آن شبان باشد
شاه باید که بی خطا باشد / تخته نعش شرع مصطفی باشد
دین و دولت به شرع زنده است / زین دو بیش آن دو دل پاینده است
ملک و دولت چو بود و چون یار است / آن بدین این بدان سزاوار است
امن و راحت ز روزگار به عهد نبی / جنت از عدل دان به عهد نبی
شه چه عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال

حکایت در شفقت

قحط سالی چه دید شد گری / گفت روزی وزیر با کبری
که همه خلق بینوا گشتند / کشته مانند و مبتلا گشتند
ابر رحمت ببست باران / خود از روزگار تبه کاران
گفت گرتا چه غم ز رنج عیان است / ابر اگر نیست جود ما در جاست
در انبار خانه بگشاییم / با همه خلق جود بنماییم
صبح وار از پی صفا بدمیم / گر نه ما در سخا ز ابر کمیم

نم ابر از خلق تنگ بست است / دست ما کی در سخا بست است
گنج و انبار ما برای شماست / چون خزینه همه عطای شماست
گرسنه مردمان و ما گوی سیر / سگ بود آنچنین امیر نه شیر
هر کجا صدق دین و دل آنجاست / هر کجا عدل ملک پاینده است

نصیحت ستایش تحمل و حسن خلق

همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند / از درون خار تا نکد کنند
گردی نیک نیک پیش آرند / ور کسی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوزه وقت راه روی / تراود گلاب و سرکه ز وی
صبر کن بر سفاهت جاهل / تا شود سایش ولایت دل
نشنیدی که حنیفه چه گفت / چون ز دل کرد با نزاکی رفت
که سفیهی چه داد دشنامی / گشت خامش ز گفتن جاهل
گفت از این راز او چه آزارم / آنچه او گفت بیش نگذارم
گر چنانم نشوید از خود بد / ور نیم با بدی چه گویم خود
مرد دین دار اینچنین باشد / که درون بروش دین باشد
گر کسی از تو جست تا کی خار / توکل خود از و دریغ مدار

وانکه زهرت دهر بروده شد / وانکه از تو برد در و بوند
وانکه دشنام دادت از خشم / خاک پایش کزین چه سرمهٔ چشم
تا تو باشی بجاه وصل و فراق / دفتری از مکارم اخلاق

در بیان طلب و حسن رفیق در طریق

اندرین بحر بیکرانه چو غوک / دست و پایی بزن چه دانی بوک
رهبر یار خود از برای طلب / که شب و روز دان داد بهشت
با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
نازکی سرو و گل ز یار است / زندگی جان و دل ز یار است
زین جهان کهنه سراسر غم / دلم از دل گرفته از جان هم
گر نخواهی که از ملالت بر / بندی از قرین نیک ببر
دوست را کس بیک بلا نفروخت / بهر کبکی گلیم نتوان سوخت
مصطفی را ز دفع هر کمری / یار بایست همچو بو بکری
با بهاران زنی ز بهر بهی / کرده عقل از عقیله رهی
گرش دوست در سرای مجاز / جان برون آید و نیاید راز
آن شنیدی که گفت دمسازی / یا یکی از قرین خود رازی

گفت آن

گفت آن زار را نگوی باز / گفت خود کی شنیده ام از تو راز

ختم حال خود و صفت این تالیف و بیان اهل تقلید و اقربا

شاه چون شنیدم جمال نمود / جمع مال و طمع محال نمود
هیچ مدح کسی نگفتم من / گهر مدحت تو سفتم من
یادگاری نوشتم از پی شاه / جان فرا لفظ و معنیش دلخواه
رستگاری وی درین باشد / یادگار خود چنین باشد
هرزه ناورده ام من این تصنیف / جان و دل کرده ام درین تالیف
گرچه مولد مرا غزنین است / نقش شعرم چو نقش ماچین است
بهر حکمت بدفع اهرمنی / کی گریزد ترا ز نیکو منی
از پی شعر گو سخن دانی / بهر تسبیح گو سلیمانی
شکر حق این کتاب بجان / رانکه از راه دیدن این نتوان
ظاهرش چون بهشت مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی
اندرون صد هزار پرده نور / وز پس پرده صد هزاران حور
تلخ و شیرین چو می لطیف و اثر / همچو دشنام یار دهنده بدر
تری لطف خویش نهان داشت / ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

تو و جاهل چه این چه بانگ ستور — گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
ینی غلط هرچه در جهان سخن است — گر یکی گر هزار از آن تست

ایزدی عصر بوالفضولی چند — کرده از بردو فضیلکی در بند
هیچ نادیده از علوم اثر — هیچ نایافته ز حال خبر
ای رسول خدای بی همتا — از پی حق ز بهر خدا
از مدینه ز روضه سر بردار — تا ببینی که کیست منبردار
دین فروشان گرفته منبر تو — زار گشته شبیر و شبر تو
شده بر روده شرع و سنت تو — زین ستمکاره امت تو
شده بر روده سیرت عثمان — آنکه بود او مرتب قرآن
بر روده سنت عمری — متهم رو کرده دیو و پری
شده بر روده زخم تیغ علی — آنکه بهر او را خدای بود ولی
آن گزیده جماعت اصحاب — همه در راه دین اولو الالباب
آن ستوده مهاجر و انصار — همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موفقان رسول — همه صافی ز عیب و ریب فضول